

عشق اونیونگ

گردآوری: جیمز اسکارٹ گیل

مترجم: امید وحدت نارویی



بسم الله الرحمن الرحيم



عشق اونیونگ

گردآوری و ترجمه به انگلیسی: جیمز اسکارث گیل

مترجم و ویراستار: امید وحدت نارویی

نوع چاپ: الکترونیک

نوبت چاپ: ۲۹ دی ۱۴۰۲

ویراست اول

راه های ارتباط با مترجم:

 Omidvhnaroui@gmail.com

 omid.vahdat925

 @Cometmroe

- تمامی حقوق متن ترجمه شده برای مترجم محفوظ است و هر گونه سوءاستفاده از متن کتاب برای مقاصد تجاری و غرض ورزانه، بدون کسب مجوز از مترجم، از لحاظ شرعی و قانونی جایز نمی باشد؛ در صورت مشاهده حق شکایت برای مترجم محفوظ است.

فهرست مطالب

۵	درباره کتاب
۸	درباره جیمز اسکارث گیل
۱۰	مقدمه



۱۶	عشق اونیونگ
----------	-------------

درباره کتاب

با نام و یاد خالق یکتا و آفریننده زیبایی ها، درود بی کران بر رسول و فرستاده پاکش، محمد مصطفی (ص) و خاندان مطهرشان. در خدمت شما هستیم با ترجمه اثری دیگر و البته مشهور از ادبیات شرق آسیا. هدف از این پروژه و دیگر پروژه های اینجانب، آشنایی هرچه بیشتر مردم سرزمین اهورایی ما با ادبیات، فرهنگ و آداب و رسوم مردم شرق آسیا و خصوصاً کشور کره که آشنایی کمتری نسبت به آن داریم، می باشد؛ امید است در آینده ای نزدیک و با رو آوردن عزیزان دیگر این آب و خاک به این عرصه، شاهد پویایی و رونق هرچه بیشتر سطح دانش و آگاهی مردم عزیز و خونگرم ایران و فارسی زبانان سراسر جهان، با فرهنگ، ادبیات و در نتیجه پایه گذاری گفتمان گفتگوی تمدن ها باشیم. اثر پیش رو، نخستین بار توسط مبلغ و مهاجر کانادایی مشهور، جیمز اسکارث گیل به انگلیسی ترجمه شد، اما در طول حیاتش هرگز فرصت انتشار نیافت تا اینکه همین اواخر و در اثر «رستگاری و پشیمانی: مدرنیزاسیون کره در نوشته های جیمز اسکارث گیل»، به همراه تعداد دیگری از آثار وی برای اولین بار منتشر گردید. ترجمه ای که در برابر شما عزیزان قرار دارد نیز از همین اثر صورت گرفته است.

این داستان خواندنی و البته غم انگیز، در مورد بانوی خدمتکاری به نام اونیونگ است؛ او عاشق مرد جوان و با استعدادی به نام کیم چینسا می شود، اما چرخ بخت مطابق میل آنها نمی چرخد و این دو پس از اینکه موفق می شوند یکدیگر را ملاقات کنند، طی ماجراهایی به بن بست می رسند و به ناچار، به زندگی خود پایان می دهند.

محیط داستان در قصر سوسونگ و در زمان شاهزاده آنپیونگ، دومین پسر پادشاه سجونگ رخ می دهد. او فردی شاعر، خوشنویس و بسیار هنرمند است و از آنجایی که علاقه زیادی به شعر و ادبیات دارد، محلی اختصاصی برای گردآوردن شاعران و نویسندگان با استعداد در نزدیکی محل اقامت خود ایجاد می کند. او با شرکت در این جلسات و سنجیدن اشعار و نوشته های دیگران، در

این محفل ادبی، سهیم می شود. او یک روز به بانوان در انتظارش که اونیونگ نیز در میان آنهاست، دستور می دهد که آنها نیز باید مانند مردان، استعداد های خود را در شعر و ادبیات به شکوفایی برسانند و به بهترین جایگاهی که لایقش هستند برسند، آنها نیز می پذیرند و با مطالعات بسیار، در مدت زمان کوتاهی به اوج یادگیری می رسند. روزی فردی دانشمند و با استعداد به نام کیم چینسا در محل اقامت شاهزاده حاضر می شود و با نوشتن شعر، توجه شاهزاده را به خود جلب می کند؛ اونیونگ نیز که به همراه دیگر بانوان قصر در آنجا حضور دارد، دلباخته او می شود، آنها پس از طی اتفاقاتی، مخفیانه همدیگر را ملاقات می کنند، اما شاهزاده به زودی از رابطه آنها مطلع می شود. او در نهایت اونیونگ را در اتاقی زندانی می کند، اما او کمی بعد در همین اتاق خودش را حلق آویز می کند. چینسا نیز پس از مدتی دل از دنیا می کند و با محبوس کردن خود در اتاقش، به زندگی خود پایان می دهد.

چیزی که در مورد اثر، اهمیت ویژه ای پیدا می کند، سبک روایی خاص آن و محیط وقوع داستان است؛ داستان توسط روح اونیونگ و چینسا برای فردی به اسم یو یونگ از زاویه دید اول شخص روایت و نوشته می شود، محیط داستان در قصر سوسونگ اتفاق می افتد و خواننده را با محیط دربار و روابط زنان بالارتبة اوایل سلسله جوسون، آشنا می سازد.

یکی از قوانینی که بر روابط زنان دربار آن دوره حاکم بود، این بود که اجازه نداشتند با هیچ مردی ملاقات و حتی صحبت کنند، آنها مجبور بودند تا آخر عمر به وظایف خود به عنوان خدمتکار پایبند باشند و در قید امر و نهی زندگی کنند، این محدودیت به آنها اجازه نمی داد آنطور که باید از زندگی لذت ببرند و هر جایی که می خواهند بروند. در چنین فضایی، ملاقات مخفیانه می توانست برای آنها ننگ اجتماعی یا حتی مجازات مرگ در پی داشته باشد. محوریت اصلی داستان، رونمایی از یک چنین فضایی مقابل چشم خوانندگان و آشنا کردن آنها با سختی ها و مشکلات حاکم بر این شرایط است، داستان از سبک روایی منسجمی برخوردار است و به دلیل درگیر کردن خواننده با احساسات شخصیت ها و به خصوص قهرمانان داستان، نوعی حس همذات پنداری را در آنها برمی انگیزد؛ خواننده با غم اونیونگ ابراز همدردی می کند و با

درگذشت ناعادلانه او ناراحت می شود. این ویژگی باعث شده تا این اثر به عنوان یکی از مهمترین آثار داستانی کلاسیک کره ای انتخاب شود و تحسین های بسیاری را برانگیزد.

بنده تا جای ممکن سعی کرده ام اشکالات تایپی و مربوط به ترجمه را در اثر حاضر، رفع و چاپی بدون اشکالات فنی و ویرایشی خدمت شما عزیزان ارائه کنم با این حال، آدمی جایز الخطاست و ممکن است در بخش هایی، از نظر اهل فن اشکالاتی مشاهده شود، این دوستان عزیزان می توانند با استفاده از راه های ارتباطی که در اوایل کتاب ذکر شده، با بنده در تماس باشند و در فضایی گرم و صمیمی انتقادات و پیشنهادات خود را مطرح کنند، با کمال میل منتظر شنیدن نظرات والای شما هستم. در ضمن؛ هدف از ترجمه های پیشین و بعدی اینجانب، کمک به ارتقای سطح دانش و معلومات هموطنان عزیز و گرمی با فرهنگ و آداب و رسوم مردم شرق آسیا به خصوص کشور کره بوده است و به همین دلیل سعی من همواره بر این بوده که این آثار به صورت رایگان در اختیار عزیزان قرار گیرد، با این حال مشاهده می شود که عده ای حتی با وجود آگاهی از این مطلب، دست به سودجویی زده و با انتشار آثار اینجانب در سایت های فروش اینترنتی اقدام به فروش آنها با قیمتی گزاف می نمایند که اصلاً از نظر شرعی و قانونی درست نیست و بنده راضی نیستم، اگر عزیزانی هم خواستند کمکی بکنند تا آثار بیشتری از این دست با سرعت و دقت بیشتری تولید شود می توانند کمک های خود را با مطرح کردن به خود بنده از طریق راه های ارتباطی موجود در اوایل کتاب، اعلام نمایند. امید است در آینده با ترجمه های بیشتر و ارائه ی آثار مفیدتر بازهم در خدمت شما عزیزان و هموطنان گرمی باشم. در پناه ایزد یکتا.

امید وحدت نارویی، جمعه، ۲۹ دی ۱۴۰۲



دربارهٔ جیمز اسکارث گیل

جیمز اسکارث گیل، مبلغ مسیحی اهل کانادا در کره بود. او در پیلکینگتون، انتاریو به دنیا آمد و در سال ۱۸۸۸ از کالج دانشگاهی تورنتو فارغ التحصیل شد. در همان سال به عنوان مبلغ غیردولتی کالج دانشگاه YMCA (انجمن مسیحی مردان جوان) به کره اعزام شد اما در سال ۱۸۹۱ و وقتی پشتیبانی YMCA از او بی نتیجه ماند، ماموریتش را با کلیسای پرسبیتی (ایالات متحده) ادامه داد. پس از آن، به طور گسترده در کره سیاحت کرد و یک هیئت مذهبی در وونسان تشکیل داد، سپس در مناطق دور افتاده کره به تبلیغ ادامه داد و در ترجمه کتاب مقدس به زبان کره ای همکاری کرد، همچنین دستور زبان و فرهنگ لغت کره ای به انگلیسی را نوشت و چندین اثر ادبی کره ای را به انگلیسی ترجمه کرد.

پس از بازنشستگی از ماموریتش در سال ۱۸۹۷، به عنوان کشیش به خدمتش ادامه داد، همینطور چند سالی را به آموزش اختصاص داد و به طور گسترده مطالبی را پیرامون کشور کره، نوشت، از جمله، مقالاتی در مورد سیاست در کره، مطالب آموزشی به زبان کره ای، ترجمه یک رمان و شرح تجربیات خود از زندگی در آن کشور.

گیل، به عنوان یک مترجم کره ای به انگلیسی و بالعکس، بیشتر اوقات خود را به مطالعات درباره این کشور اختصاص داد. کتاب داستان های عامیانه (۱۹۱۳) و رویای نهمین ابر (۱۹۲۲) (ترجمه یک رمان قدیمی کره ای) او، هر دو با استقبال خوبی روبرو شدند، کتاب تاریخ مردم کره (۱۹۲۷)، نشان دهنده درک عمیق او از فرهنگ و پیشینه مذهبی در کره است.

در سال ۱۹۲۷ با کناره گیری از وظایفش و بازگشت به انگلستان، برخی از نوشته های قبلی اش را مورد بازبینی قرار داد. او از مدرن شدن کره و از دست رفتن فرهنگ سنتی آن، ابراز تاسف می کرد. وی به عنوان یک مبلغ پیشگام در کره، آن کشور را از نظر جغرافیایی، تاریخی و فرهنگی مورد بررسی قرار داد و به عنوان یک محقق برجسته در مطالعات اولیه کره ای، شناخته شد. او

سرانجام در ۳۱ ژانویه ۱۹۳۷ در ۷۴ سالگی در شهر بات انگلستان درگذشت. او در گورستان
لنسدان، در همان شهر، دفن شده است.

چند نمونه از آثار:

- (۱) رسائل و مکاشفه ها در هاوسا (۱۸۷۹).
- (۲) طرح های کره ای (۱۸۹۸).
- (۳) پیشتاز: داستانی از کره (۱۹۰۴).
- (۴) کره، در حال گذار (۱۹۰۹).
- (۵) کشور کره (۱۹۱۱).
- (۶) داستان های عامیانه کره: دیوها، ارواح و پریان. ترجمه شده از نوشته های کره ای ایم بانگ و
یی ریوک (۱۹۱۳).
- (۷) رویای نه ابر (ترجمه یک رمان کره ای از کیم مانجونگ، داستانی از دوران امپراتوری تانگ
چین در حدود ۸۴۰ میلادی) (۱۹۲۲).

مقدمه

اونیونگ جون که گیل آن را «سوک اونیونگ» نام گذاشته بود، یکی از شناخته شده ترین آثار داستانی کلاسیک کره ای به زبان چینی ادبی یا هانمون است. هرچند تصور می شود که رویدادهای اواسط قرن پانزدهم را به تصویر می کشد، اما باور بر این است که در اوایل قرن هفدهم نوشته شده است. هویت نویسنده این اثر نیز مانند بسیاری از آثار داستانی عصر خود، ناشناس باقی مانده است. این داستان در اصل به شکل چینی ادبی نوشته شد و متعاقباً به زبان عامیانه کره ای «ترجمه» گردید که هشت نسخه از آن موجود است.^۱ عناوین جایگزین آن عبارتند از: سوسونگ گونگ مونگیوروک (نوشته رؤیایی قصر سوسونگ)، عنوانی که ژانر اثر (مونگیوروک) و محیط اولیه قصر سوسونگ را توصیف می کند. و در نهایت یو یونگ جون (داستان یو یونگ)، اشاره به محققى دارد که گفته می شود داستان را از روح اونیونگ و کیم چینسا فرا گرفته است.^۲ اونیونگ جون در میان آثار داستانی کلاسیک عصر جوسون، به چند دلیل منحصر به فرد است: اول اینکه، برخلاف تقریباً تمام رمان های عاشقانه پیشامدرن، پایانی غم انگیز دارد.^۳ ثانیاً، اولین رمان کره ای است که از دید یک زن روایت می شود.^۴ علاوه بر این، تقریباً کل رمان در محدوده قصر، به ویژه بخش های اندرونی و محل اقامت زنان، به نمایش گذاشته می شود و به خواننده،

۱. یانگ، کوجون سوسول مونهون هاک اوی سیلچه وا چونمانگ، ص ۱۴۴. این نسخه ها در درجات متفاوتی با نسخه های اصلی تفاوت دارند. هرچند تفاوتی جزئی در دو نسخه شناخته شده هانمون است - نسخه کتابخانه چانگسوگاک در آکادمی مطالعات کره ای و نسخه آسامی در دانشگاه کالیفرنیا برکلی، به گفته مایکل پتید، «تقریباً یکسان» هستند. مراجعه کنید به پتید و چا، «اونیونگ جون»، ص ۲۸. پارک کیسوک نیز تأیید می کند که این نسخه های هانمون، تقریباً یکسان هستند، دلیل آن هم این است که به صورت محدود، رونویسی و خوانده شده اند. مراجعه شود به اثر پارک، «اونیونگ جون جائپ یونگ کا رول ویهان یه بیجوک کوچال»، ص ۹۴.

۲. پارک کیسوک ادعا می کند که قدیمی ترین نسخه موجود از یو یونگ جون در کتابخانه ملی (کونگ نیپ دوسوگوان) نگهداری می شود. مراجعه شود به اثر پارک، «اونیونگ جون جائپ یونگ کا»، ص ۹۴.

۳. پتید و چا، «اونیونگ جون»، صفحات ۱-۲.

۴. همان، ۲.

دیدگاهی نزدیک و نادر از زندگی زنان رده بالای سلسله جوسون ارائه می‌دهد.^۵ از آنجایی که صدای راوی، دنیای موجود در داستان را از چنین دیدگاه واقع گرایانه و زنانه ای به تصویر می‌کشید، مایکل پتید بر آن شد تا فرضی را که توسط اکثر محققان دنبال می‌شد و مبنی بر این بود که نویسنده، به دلیل دانش خود از هانمون و گستردگی اشارات کلاسیک نشان داده شده در متن، مردی رده بالا است، زیر سوال برد.^۶ پتید همچنین ادعا می‌کند که اونیونگ جون، به خاطر تمرکز بر آزادی‌های انسانی عصر خود، منحصر به فرد است، یعنی «حق انتخاب معشوق، حق پیروی از انتخاب‌های خود در زندگی و حق زنان برای داشتن حقوقی برابر با مردان».^۷ وی با عبارات دیگری خاطرنشان می‌کند: «اونیونگ جون به عنوان اثری متعلق به اوایل قرن هفدهم، قرن‌ها جلوتر از زمان خود در جستجوی حقوق اولیه بود که در حال حاضر بدیهی تلقی می‌شوند. چنین فراخوان تاریخی برای خودمختاری در داستان‌های هم دوره با آن در جوسون، بی‌رقیب است.»^۸ هرچند که گیل در سرفصل اثر، اونیونگ جون را صرفاً «یک داستان معمولی کره‌ای» توصیف می‌کند، اما با قضاوت بر اساس پایان غم‌انگیز داستان و ساختار و دیدگاه روایی منحصر به فرد آن، به نظر می‌رسد که اونیونگ جون، چیزی جز یک اثر معمولی برای دوره خود بوده است.

اونیونگ جون، توجه خاصی را در محافل دانشگاهی، به ویژه از دهه ۱۹۹۰، به خود جلب کرده است.^۹ برخی از موضوعات اصلی بررسی شده در آن، عبارتند از: هویت نویسنده، تأثیرات ژانرهای دیگر بر آن، تأثیر و هدف بومی سازی در نسخه‌های هانگول، تضاد بین

۵. همان، ۱-۳.

۶. همان، ۲۸-۳۲.

۷. همان، ۲.

۸. همان.

۹. یانگ سونگمین ادعا می‌کند که نزدیک به سی مطالعه در مورد اونیونگ جون، آن هم تنها در بازه ۲۰۰۱ - ۱۹۹۰ منتشر شده است.

رجوع کنید به یانگ، کوجون سوسول مونهون‌هاک اوی سیلچه وا چونمانگ، صفحات ۱۴۷-۸.

خواسته های شخصیت ها و واقعیت های اجتماعی، ماهیت و منبع تراژدی در داستان و در آخر، اهمیت محیط قصر سوسونگ. اولین مطالعه بر روی اثر، توسط اوتانی موریشیگه در سال ۱۹۶۶ انجام شد و دو نسخه هانگول و سه نسخه هانمون از اونیونگ جون، مورد بررسی قرار گرفت، موریشیگه در نهایت این فرضیه را مطرح کرد که داستان توسط کسی جز یو یونگ نوشته نشده است. او راوی داستان است که نسخه خطی را از روح شخصیت های اصلی، یعنی اونیونگ و کیم چینسا دریافت می کند. موریشیگه همچنین پیشنهاد می کند که اونیونگ جون، تأثیری را از سبک چوان کی چینی (داستان های عجیب، ژانری داستانی که عمدتاً از سلسله تانگ قدمت دارد.) پذیرفته است، هر چند که شواهد چنین امری با توجه به سبک نویسندگی یو یونگ، قطعی نیست.^{۱۰} مطالعات بعدی توسط کیم ایل یول، تنها از منظر روانشناختی، بر روح شاهزاده آنپیونگ متمرکز شده است. کیم می نویسد که شاهزاده آنپیونگ در جایگاه فردی که علاقه اونیونگ و کیم چینسا را نسبت به یکدیگر خنثی می کند، نمادی از واقعیت اخلاقی سیستماتیک دوران جوسون است.^{۱۱} با این حال، یی سانگ گو، شاهزاده آنپیونگ را به گونه ای دلسوزانه تر به تصویر می کشد و او را شخصیتی غم انگیز توصیف می کند که قربانی جناح گرایی سیاسی و واقعیت های اجتماعی عصر خودش می شود. یی با اشاره به اعتقاد ترقی خواهانه شاهزاده به پتانسیل زنان برای آموزش عالی، قصر سوسونگ را یک «دنای موازی» توصیف می کند که به دنبال فراتر رفتن از واقعیت های اجتماعی و سیاسی عصر خود با فراهم کردن فضایی مخفی جهت حکومتی ایده آل بود و شاهزاده آنپیونگ به دلیل مقتضیات سیاسی باید آن را رد می کرد.^{۱۲} ناتوانی در تحقق

۱۰. اوتانی موریشیگه، «اونیی تن شوکو»، جوسون گاکوهو (ژانویه ۱۹۶۶): صفحات ۷۰-۳۴۰، نقل شده در اثر یانگ، «کوجون سوسول مونهون هاک اوی سیلچه وا چونمانگ»، صفحات ۹-۱۳۷.

۱۱. کیم ایل یول، «اونیونگ جون کو».

۱۲. یی سانگو، «اونیونگ جون کالتونگ یانگ سانگ»، صفحات ۸-۱۳۵. با این حال، پتید استدلال می کند که این تفکر حاشیه ای و ترقی خواهانه، با شکنجه های روحی که شاهزاده به اونیونگ تحمیل می کرد، بی اثر می شود. بنگرید به پتید و چا، «اونیونگ جون»، ص ۴۲. آنپیونگ سومین پسر پادشاه سجونگ بود و در یک مبارزه سیاسی با برادر بزرگترش، شاهزاده بزرگ، سویانگ (بعدها، پادشاه سجو)، بازنده شد. رجوع کنید به پتید و چا، «اونیونگ-جون»، ص ۳۹-۴۰. چونگ جوهرهون، زمانی که قصر سوسونگ از آنپیونگ را به عنوان بیانی تحریف شده از جاه طلبی های سیاسی خنثی شده اش توصیف می کند، نکته ای مشابه با یی را یادآور می شود. رجوع شود به اثر چونگ، «اونیونگ جون اوی آنه جونگ کالتونگ وا کو بیگوک چوک سونگ کیوک».

این شکل ایده آل از حکومت، باعث تنش بین شاهزاده و زنان قصر می شود و در نهایت به مرگ اونیونگ و کیم چینسا می انجامد.^{۱۳}

مطالعات دیگر به رابطه بین نسخه های هانمون و هانگول اونیونگ جون از نظر سبک، محتوا و خوانندگان پرداخته اند. به عنوان مثال، پارک کیسوک، در مقایسه نسخه های اصلی و ترجمه شده اونیونگ جون، استدلال می کند که از طریق فرآیند ترجمه به هانگول، خوانندگان و سبک نویسندگی اونیونگ جون، به تدریج به سوی گروه محدودی از زنان رده بالا، تغییر کردند. این امر به خوبی توسط دیالوگ های تقویت شده در میان زنان قصر که در نسخه های بومی مشهود است، نشان داده شده است.^{۱۴} با این حال، یانگ پیشنهاد می کند که با توجه به تعداد قابل توجهی از نسخه های هانگول که امروزه موجود است، خوانندگان اثر، آن طور که پارک ادعا می کند، محدود نیستند و با توجه به نقش مهم دیالوگ های زنان و بانوان قصر در نسخه های اصلی، تغییرات مشهود در نسخه های بومی نباید دگرگونی عمده ای در فرم یا محتوا ایجاد کند.^{۱۵} با این حال، آنچه باید در نظر داشت، این است که خوانندگان «بومی» و «جهان وطنی» با وجود گفتمان های پایداری که پیوند طبیعی بین زنان و خط بومی را بازتولید می کردند، هرگز در عصر جوسون، منحصر به فرد و ویژه نبودند. هرچند تعداد دقیق آنها نامشخص است، اما مردان باسواد، با هر دو نسخه های هانمون و هانگول درگیر بودند، گرچه این تعداد بر اساس عملکردهای اجتماعی-فرهنگی متفاوت تقسیم بندی می شد، با این وجود، برخی از زنان رده بالا نیز، هرچند در تعداد محدودتر، قادر به خواندن ادبیات هانمون بودند. بنابراین، اشتباه است که خوانندگان یا نویسندگان را درباره آن موضوع، تنها بر اساس جنسیت ترکیب کنیم.

در اواسط دهه ۱۹۲۰، اونیونگ جون، یک نوع احیا را تجربه کرد که تا حدی با انتشار نسخه ژاپنی زبان در سال ۱۹۲۳ تحریک شد. هو چان، از طریق مقایسه متنی، نشان می دهد که اولین نسخه چاپی هانگول (هوالپانبون) اثر، یونجونگ (نسخه گسترش یافته و تجدید نظر شده اونیونگ

۱۳. یی سانگو، «اونیونگ جون اوی کالتونگ یانگ سانگ».

۱۴. پارک کیسوک، «اونیونگ جون جائیپونگ کا»، ص ۹۴.

۱۵. یانگ، «کوجون سوسول مونهن هاگ اوی سیلچه وا چونمانگ»، صفحات ۱۴۴-۵.

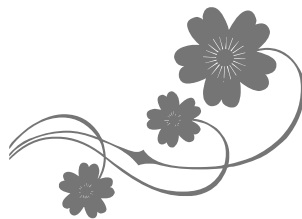
جون، ۱۹۲۵) که در ابتدا تصور می شد بر اساس نسخه اصلی هانمون بوده است، در واقع یک ترجمه کمکی از نسخه ژاپنی توسط هوسویی هاجیمه بود که به نوبه خود، الهام بخش فیلم سینمایی اونیونگ جون در سال ۱۹۲۵ گردید.^{۱۶} ریچارد روت در بیوگرافی گیل، ادعا می کند که وی آن را در سال ۱۹۱۷ با دستیارش کیم دو هو در آستانه علاقه مجددش به اثر، ترجمه کرده است، اما مقالات گیل نشان می دهد که وی ترجمه را در سال ۱۹۱۸ به پایان رسانده است.^{۱۷}

۱۶. هو، «۱۹۲۰ نینودانه اونیونگ جون او یورو یانگ سانگ.»

۱۷. روت: جیمز اسکارث گیل و «تاریخ» او، ص ۵۴. روت هیچ مدرکی دال بر ادعای ترجمه مشترک گیل با کیم ارائه نمی دهد، به نظر می رسد چنین مدرکی در مقالات گیل وجود نداشته باشد، اما در مورد تاریخ، پیش نویس نسخه خطی ترجمه گیل در مقالات وی، دفتر ۱۳، صفحات ۱۰۰-۳۸، شامل دو تاریخ است: ص. ۱۱۱ حاوی یک تاریخ نوشته شده با مداد است که تاریخ ۱۵ مه ۱۹۱۸ را نمایش می دهد، این به نظر، نشان دهنده تاریخی است که او ترجمه کامل شده را تایپ کرده است، در حالی که در پایان ترجمه خطی می نویسد «[۱۵] ZZZ سپتامبر ۱۹۱۷.» مقالات گیل، جعبه ۹، پوشه ۲۱، حاوی تایپ دیگری از ترجمه، در بیست و یک صفحه است که در آن نوشته شده است «ترجمه از نسخه اصلی توسط جیمز اسکارث گیل در ۲۱ مه ۱۹۱۸.»



عشق
اونیونگ



قصر سوسونگ^۱، محل اقامت سابق شاهزاده آنپیونگ، در بخش غربی سئول و زیر کوه اینوانگ^۲ واقع شده بود. تپه‌ها و رودخانه‌های آنجا به گونه‌ای نادر، مانند اژدهای پیچ‌خورده و ببرهایی نشسته، به نظر می‌رسیدند. معبد ساجیک، در جنوب و قصر سلطنتی در شرق قرار داشت. خود قصر سوسونگ در بالای یکی از تپه‌ها و دورتر از بقیه، قرار گرفته بود. هرچند که ارتفاع این تپه، چندان هم زیاد نبود، اما از بالای آن، به راحتی می‌شد مغازه‌ها و خانه‌های گرد آمده در داخل دیوارهای شهر را که مانند خانه‌های شطرنج، کنار هم قرار گرفته بودند، مشاهده کرد. شب هنگام، این قصر زیبا، مملو از نورهای درخشانی می‌شد که مثل ستاره‌های آسمان سوسو می‌زدند.

در سمت شرقی، تالارهای قصر از میان مهی که رویشان را پوشانده بود، دیده می‌شدند. صبح و شب، به زیبایی باغ‌های قصر سوسونگ، چنان زینت می‌داد که عنوان شگفت‌انگیزترین سرزمین پریان را به خود گرفته بود.

ثروتمندان بزرگی که عاشق لذت بودند، کمانداران، آوازخوانان، نوازندگان و نویسندگان، از طراوت بهار استفاده می‌کردند و از زیبایی باغ‌ها، نهایت بهره را می‌بردند، چه هنگامی که گل‌ها شکوفه می‌دادند و گل‌آذین‌های بید آویزان می‌شدند و چه در پاییز که برگ‌ها، رنگ‌های مختلفی

۱. سوسونگ‌گونگ.

۲. اینوانگ سان.

به خود می گرفتند و گل های داوودی شکوفا می شدند، همه روزه به تعداد جمعیتی که برای لذت بردن از هوای تازه و آواز خواندن مقابل ماه، به آنجا می آمدند، افزوده می شد.

من، یک مرد ادیب ناشناس بودم که در بخش چونگ پا^۳ زندگی می کردم، بارها از زیبایی های آنجا شنیده بودم و مدت ها آرزو داشتم، آن مکان استثنایی را ببینم، اما راستش از رفتن به آنجا خجالت می کشیدم؛ زیرا فردی بسیار فقیر و ساده بودم که دیگران مسخره اش می کردند، اما بارها تصمیم داشتم این تلاش را انجام دهم، ولی تا بیست و هشتمین روز از بهار سال مالیوک^۴ (۱۶۰۰ میلادی) به نتیجه نرسیدم، آن زمان، بالاخره یک بطری مشروب خریدم و با انداختن آن روی شانهم، بدون خدمتکار یا کسی که همراهم شود، به محل سابق قصر سوسونگ رفتم. کسانی که مرا می دیدند با خنده و تمسخر انگشت خود را به سمت نشانه می رفتند.

با بی توجهی و شرمندگی، مسیرم را به سمت باغ پشتی ادامه دادم، در آنجا، از صخره ای بلند، بالا رفتم و به منظره قصر خیره شدم. اندکی از جنگ بزرگ^۵ (۱۵۹۲) گذشته بود و قصرها و بهترین خانه های پایتخت، هنوز ویران بودند؛ دیوارها و کاشی ها، شکسته، چاه ها پر شده و ایوان ها از بین رفته بود. علف های هرز و سبزه ها، حیاط تالار قدیمی را فرا گرفته و تنها بخش های اندکی از محله خدمتکاران در ضلع شرقی، دیده می شد.

کمی بعد، به باغی پا گذاشتم که صخره هایش مرا از دید پنهان می کرد. در آنجا سایه علف ها و شاخ و برگ های شکسته، در آب های دریاچه منعکس می شد و زمین پر از گل های فرو افتاده بود. هیچ آدمی آنجا دیده نمی شد. در همین حین، نسیم ملایمی گونه ام را نوازش کرد و بوی گل ها را

۳. بخش چونگپا، محله ای در سئول است که در شمال رودخانه هان و در ناحیه یونگسان قرار دارد.

۴. امپراتور مالیوک (به چینی: وان لی، ۱۶۲۰-۱۵۶۳) چهاردهمین و طولانی عمر ترین امپراتور سلسله مینگ (۱۶۴۴-۱۳۶۸) بود.

۵. در منابع انگلیسی زبان، معمولاً به این حمله، با عنوان تهاجمات هیده یوشی یا در کره ای، جنگ ایمجین (تهاجم ژاپنی در سال ایمجین) یاد می شود.

با خود به مشام رساند. این باعث شد، روی صخره ای بنشینم و برای خودم شروع به آواز خواندن کنم، در ابتدا ابیات آغازین تونگ^۶ را خواندم:

سحرگاهان، چشمه ای پوشیده از گل را می بینم
که گلبرگ های فرو افتاده در آن، سطحش را فرش پوش کرده اند.

سپس بطری حاوی مشروبم را باز کردم و آنقدر نوشیدم که مجبور شدم، دراز بکشم و بخوابم، برای این منظور، یک سنگ را به عنوان بالش، زیر سرم قرار دادم. پس از مدتی، از خواب بیدار شدم و با نگاه کردن به اطرافم، متوجه شدم که ماه به تازگی از بالای کوه در آمده و روی بیدها را مه پوشانده است؛ در همان حال، نسیم ملایمی صورت گل ها را نوازش می کرد، ناگهان از میان هوا، صدای صحبت ملایم دختری توجه مرا به خود جلب کرد. مشکوک شدم و به اطرافم نگاه کردم، ناگهان، مردی را دیدم که در کنار بانویی جوان، روی چمن نشسته بود. آن بانو، زیبایی خیره کننده و بی نظیری داشت. هر دوی آنها با چهره های مهربان و بشاش خود به من خیره شده بودند. من بلافاصله سلام کردم و گفتم: «دوستان جوان! چرا شب را به جای روزی که باید یکدیگر را ملاقات کنید، ترجیح داده اید؟»

مرد جوان لبخندی زد و گفت: «قدیمی ها گفته اند که دوست جدید اغلب بهتر از یک دوست قدیمی است. خوشحالم که جنابعالی را ملاقات می کنم.»
پس از آن، سه نفری نشستیم و از احوال یکدیگر، جويا شدیم،

در همین حین، بانوی جوان، با صدای ملایم خود، اشخاصی را که گویی خدمتکارانش بودند صدا زد، کمی بعد، دو دختر از پشت درختان بیرون آمدند و تعظیم کردند. بانو به آنها گفت:

۶. سو تونگ پا (به چینی: سو دونگ پو، ۱۱۰۱-۱۰۳۷ میلادی)، معروف به سو سیک (چینی: سو شی)، ادیب، خوشنویس و وزیر سلسله چینی سونگ (۱۲۷۹-۹۶۰) بود.

«امشب اربابم را به همراه یک مهمان برجسته ملاقات می کنم. خیلی هیجان زده ام! بروید نوشیدنی آماده کنید و قلم و جوهر بیاورید تا چیزی بنویسم.»

خدمتکاران تعظیم کردند و رفتند. پس از مدت کوتاهی، مانند پرواز دو پرنده زیبا از راه رسیدند. آنها، شراب دنیای پریان را در یک کوزه کریستالی و میوه های آسمانی را روی یک بشقاب نقره ای حمل می کردند. وقتی مقابل ما رسیدند، شراب را در فنجان های یشمی سفید رنگ ریختند. پس از این که شروع به نوشیدن کردیم، بانوی جوان برای اینکه حس شادی را در ما برانگیزد، شروع به خواندن یک شعر کرد:

من اربابم را در این درّه پوشیده از صخره ملاقات می کنم،

همسر مقدر شده و تنها همدم عزیزم را.

او ابر من است که در رؤیاهایم می بینم؛

بارها می آید و ناپدید می شود.

گذشته طولانی، شکسته و آرام، مدفون شده است،

با این حال، مردمان اعصار جدید، به یاد عشق ما می افتند و گریه می کنند.

وقتی شعرش را تمام کرد، بغضش شکست و آنقدر گریه کرد که قطرات مرواریدی اشک هایش، باعث خیس شدن صورت زیبایش شد.

من که از این موضوع، تعجب کرده بودم، بلند شدم و پس از تعظیمی شایسته گفتم: «هرچند دانشمند بزرگی به شمار نمی روم، اما یک ادیب هستم و چیزهایی می دانم. شعری که خوانده ای، بسیار مرا تحت تأثیر قرار داده و شدیداً غمگینم کرده است. با اینکه امشب زیر نور با شکوه ماه، در میان گل های اطرافمان و دنیایی زیبا برای لذت بردن قرار داریم، اما قلبم به

شدت آشفته است. خواهش می کنم بگو علت این اشک ها چیست؟ هرچند که با هم مشروب رد و بدل کرده ایم، اما هنوز هم نام یکدیگر را نمی دانیم و افکار درونی خود را برای هم بازگو نکرده ایم. این خیلی غیرعادی است.»

سپس اسمم را به آنها گفتم و از مرد جوان، نامش را پرسیدم. او آهی کشید و گفت: «این که اسمم را به تو نگفته بودم، به این دلیل بود که احساس شرمساری می کردم، اما از آنجایی که می خواهی بدانی، به تو می گویم. با این حال، بیان داستان ما، مدت زیادی طول می کشد؛ می ترسم برای همیشه غمگین شویم، زیرا شادی نقش کمی در زندگی بی ارزش ما داشت.»

لحظه ای بعد افزود: «نام خانوادگی من کیم است. در ده سالگی، یک ادیب شدم و در مدرسه، شهرتی به دست آوردم. در چهارده سالگی، دومین امتحانم را گذراندم و همه مرا چینسا^۷ (استاد) صدا می زدند. من سرشار از روحیه و ذوق جوانی بودم و مشتاق بودم دنیا را بشناسم، اما نتوانستم آنطور که باید، خود را مهار کنم. به خاطر این زن جوانی که اینجا می بینی، جایگاهم را از دست دادم. من از توانایی هایی که خداوند به من بخشیده بود، سوء استفاده کردم و تبدیل به گناهکاری در برابر آسمان و زمین شدم. چرا باید نام کسی که تا این اندازه گناهکار بوده است را بدانی؟ نام این زن، اونیونگ است و دو خدمتکاری که دیدی، سونگوک و یونجو هستند. آنها در زمان های قدیم در قصر شاهزاده آنپیونگ، بانوانی در انتظار بودند.»

من که هنوز کنجکاو بودم، گفتم: «شما به جای اینکه تمام ماجرا را برایم شرح دهید، فقط یک اشاره کوتاه کردید. نمی خواهید داستان خود را به من بگویید؟ خیلی دوست دارم داستان روزگار شاهزاده آنپیونگ را بشنوم.»

در این لحظه، کیم چینسا رو به اونیونگ کرد و گفت: «سالهای زیادی گذشته و غم و اندوه ما، خاطره شده است. می توانی آن را به یاد بیاوری؟»

۷. چینسا یا دارنده مدرک ادبی، عنوان کسی بود که امتحان ادبی را در عصر گوریو و جوسون گذرانده بود، امتحانی که دانش ترکیب ادبی نوشته های آهنگین را بررسی می کرد. همتای این آزمون، امتحان کلاسیک (سائنگوون) بود که به بررسی دانش کلاسیک کنفوسیوس می پرداخت.

اونیونگ پاسخ داد: «قلبم از شدت اندوه شکسته است. چطور ممکن است فراموشش کرده باشم؟ من آن را خواهم گفت، شما هم می توانید کنارم بنشینید و در جایی که کم می آورم یا اشتباه می کنم، آن را اصلاح کنید.»

سپس اینگونه آغاز کرد: «پادشاه سجونگ (۱۴۵۰-۱۴۱۹ میلادی)، هشت پسر داشت، اما در میان همه آنها شاهزاده آنپیونگ، بسیار خوش تیپ و با استعداد بود، به همین دلیل، پادشاه خیلی دوستش داشت و بی اندازه به او توجه می کرد تا جایی که زمین، محافظ، اسباب و افتخارات بیشتری نسبت به سایر برادرانش به او بخشیده بود.

او در سیزده سالگی برای زندگی به این قصر خاص که نامش سوسونگ بود، آمد. در اینجا آیین کنفوسیوس را به طوری گسترده بررسی می کرد. او شب ها را به مطالعه می گذراند و روزها، می نوشت. حتی یک دقیقه را هم هدر نمی داد یا صرف پرسه زدن بیهوده نمی کرد. بهترین دانشمندان و ادیبان زمان، می آمدند تا توانایی ها و استعدادهای خود را با او بسنجند، آنها حتی تا بانگ خروس در کله سحر، به مطالعه خود ادامه می دادند. شاهزاده مهارت زیادی در خوشنویسی داشت و شهرتش در سراسر سرزمین پیچیده بود. زمانی که پادشاه مونجونگ، پسر جوانی بود^۸، همراه با دیگران، از آنپیونگ تجلیل ویژه ای کرد و گفت: «اگر برادر ما در چین به دنیا می آمد، به جایگاه چو مینگ بو یا وانگ هوی جی^۹ می رسید.»

یک روز، شاهزاده آنپیونگ به بانوان در انتظار خود گفت: «خداوند استعدادهای مختلفی به انسان داده است، اما این استعدادها، تنها پس از مطالعه دقیق و توجه ویژه، آشکار می شوند.» پس از آن، در آن سوی دروازه شمالی قصر، جایی که طبیعتی آرام داشت و از سر و صدای شهر، دور بود، خانه ای برای خود ساخت، به این امید که آنجا در تعلیماتش به موفقیت کامل برسد. او روی تابلوی بالایی در، عبارت پیهه تانگ (خانه شلوغ) را نوشت و یک محراب در کنار آن ساخت که

۸. پادشاه مونجونگ (۵۲-۱۴۱۴؛ سلطنت: ۲-۱۴۵۰) پسر ارشد سجونگ بود و در سال ۱۴۵۰ جانشین او شد، اما دو سال بعد بر اثر بیماری درگذشت.

۹. چو مینگ بو (به چینی: ژائو مینگ فو، ۱۳۲۲-۱۲۵۴ میلادی)، یا چو سونگ سول (به چینی: ژائو سونگ ژو)، خوشنویس و نقاش دودمان یوان (۱۲۶۰-۱۳۶۸) بود. وانگ هوی جی (به چینی: وانگ زی شی، ۳۰۳-۶۱ میلادی)، که با نام وانگ ایلسو (به چینی: وانگ یی شائو) نیز شناخته می شود، از ادبای مشهور سلسله جین شرقی (۴۲۰-۳۱۷) به شمار می رفت که بیشتر به خاطر خط خوشش، شهرت داشت.

روی آن نوشته شده بود: «برای شاعران» (مِنگ سی تان). از آن به بعد، آن مکان، محل ملاقات نویسندگان بزرگ و مردان برجسته شد. در جمع ملاقات کنندگان آنجا، نام سونگ سامون^{۱۰}، استاد مشهور این حرفه و چویی هونگ هیو^{۱۱}، خوشنویس ویژه، به چشم می خورد. با این حال، حتی آنها هم نمی توانستند از نظر مهارت ادبی، با شاهزاده برابری کنند.

یک روز پس از اینکه شاهزاده فنجان شراب خود را در آنجا نوشید، بانوان در انتظار خود را فراخواند و گفت: «خداوند موهبت های ویژه خود را محدود به مردان نکرده و به زنان نیز بخشیده است. امروزه ما، مردان دانشمند زیادی داریم، اما هیچکدام، توانایی خاصی ندارند و کسی نیست که چین آن را استاد بزرگ خطاب کند. شما نیز باید تلاش کنید تا به بهترین جایگاهی که ممکن است، برسید.» سپس از میان بانوان در انتظار خود، ده نفر از جوان ترین، باهوش ترین و زیباترین آنها، از جمله من را انتخاب کرد و به مطالعه آموزه های ساده واداشت، وقتی آن آموزه ها را فرا گرفتیم، به موارد متوسط و پس از آن یادگیری تعلیمات پیشرفته از جمله، آثار ادبی، کتب شعر و تاریخ روی آوردیم تا اینکه کل دوره را کامل کردیم. ما همچنین بخش هایی از آثار شاعران چینی، یی تبک و تو چامی^{۱۲} و برگزیده هایی از آثار امپراتوری تانگ را فرا گرفتیم و در عرض پنج سال، تبدیل به دانشمندانی به خوبی آموزش دیده شدیم. هنگامی که شاهزاده در محل اقامتش بود، دائماً ما را پیش خود فرا می خواند تا از آموخته هایمان، چیزی بنویسیم، پس از آن، بهترین نوشته را برمی گزید و به برخی پاداش می داد و عده ای را توبیخ می کرد. او با این اقدامات، سعی در ترغیب ما داشت.

۱۰. سونگ سامون (۵۶-۱۴۱۸) یک وزیر در دوران نخست سلسله جوسون بود. وی در تالار شایستگان (چیپ هیون جون) خدمت می کرد و در ایجاد الفبای بومی (هون مین چونگام)، در زمان پادشاه سجونگ، مشارکت داشت.

۱۱. چو هونگ هیو (۱۴۵۲-۱۳۷۰) خوشنویس چیره دست اوایل سلسله جوسون بود. چو، ارتباطات دیپلماتیک خارجی با سلسله چینی مینگ را مدیریت می کرد.

۱۲. نسخه اصلی، نام های خانوادگی را بدون سانسور ثبت می کند و به یی بک (به چینی: لی بایی، ۷۰۱-۶۲ میلادی) و تو پو (به چینی: دو فو، ۷۰-۷۱۲ میلادی)، دو شاعر مشهور عصر تانگ اشاره دارد. گیل در اینجا و جاهای دیگر، نام ادبی آنها را به ترتیب، «یی تبک» و «تو چامی» ثبت کرده است.

هرچند که ما هرگز به مهارت و تسلط او نمی رسیدیم، اما به گونه‌ای می توانستیم بخوانیم و بنویسیم که خیلی راحت قبولی ما در صحن‌های بیرونی محراب ادبیات تانگ هم تضمین می شد. نام ما ده دختر، عبارت بود از: سوک (یشم کوچک)، بویونگ (نیلوفر آبی)، بی‌گیونگ (جواهر)، بینگ‌جی (طاووس)، اونگ‌نیو (درخشان)، گومیون (زنبق طلایی)، آنسوم (وزغ نقره‌ای)، چاران (ققنوس سرخ)، بوریون (شکوفه بی‌همتا) و اونیونگ (غنچه ابری) که من بودم.

شاهزاده ما را بسیار دوست داشت. به همین دلیل، ترتیبی داده بود تا در نزدیکی قصر محل اقامتش ساکن شویم، در آنجا هیچ کس دیگری را نمی دیدیم و با کسی صحبت نمی کردیم. شاهزاده روز به روز با دوستان دانشمندش ملاقات می کرد و چیزهایی می نوشت، اما هرگز پیش نمی آمد که کسی از آنها یا ما، با یکدیگر ملاقات کنیم. او می خواست این حقیقت را که ما درس می خواندیم، مخفی نگه دارد، وی دائماً دستور می داد: «اگر یکی از شما پای خود را از دروازه‌ها فراتر بگذارد، مجازات خواهد شد. خصوصاً اگر نام شما برای افراد خارج از اینجا فاش شود، مطمئناً خواهید مُرد.»

یک بار شاهزاده در بازگشت از یک گردش، با ما ملاقات کرد و گفت: «امروز با تعدادی از دوستانم ملاقات کردم و بعد از اینکه با هم چند فنجان نوشیدیم، ابیاتی با موضوع: «مهی نورانی روی باغ قصر، بر فراز دیوارها و تپه‌ها.» نوشتیم، در ابتدا خودم شعری نوشتم و سپس از مهمانان خواستم که بنویسند، اما آنچه نوشتند، خوب از آب در نیامد. حالا می‌خواهم هر کدام به ترتیب سن خود، در مورد آن بنویسید.»

در ابتدا، سوک نوشت:

مهی آبی و ظریف، مانند یک پیچ ابریشم بافته شده،

خیلی آرام بر روی نسیم، از دروازه عبور می کند.

شکل سبک آن، با ظرافت و نازکی گسترش می‌یابد،

و در تاریکی‌های شب، محو می شود.

نه نفر، همه به ترتیب و یکی پس از دیگری، قطعات خود را نوشتند، تا اینکه نوبت به من رسید و نوشتم:

مه نازکی از دور شناور شده است،

مانند یک رول ابریشم که بافنده آن را می پیچد.

بافنده، آوای نسیم را می شنود،

و مشتاق است دستانش را در تپه پریان، بلند کند.

شاهزاده با دیدن اشعار ما، بسیار متحیر شد و گفت: «این اشعار ممکن است با بهترین آثار سلسله تانگ مقایسه شوند و حتی از آنها نیز پیشی بگیرند. حتی شاگردان سونگ سامون هم نمی‌توانستند بهتر از این عمل کنند.» او سپس اشعار ما را بدون اینکه تشخیص دهد، کدام بهترین است، بیش از دو یا سه بار خواند. پس از مدتی گفت: «شعر بویونگ، مرا یاد کول وون^{۱۳} می‌اندازد؛ خیلی زیباست! قطعه بینگ‌جی، با شعر قدیمی‌ها مطابقت دارد. شعر سوک مانند بال زدن پروانه است و منظره‌ای بسیار دور در بخش پایانی اش ترسیم می‌کند. به نظرم شعر این دو، بهترین هستند؛ وقتی برای اولین بار به اشعار نگاه کردم نتوانستم در مورد بهترین آنها تصمیم بگیرم، اما اکنون که دوباره نگاه می‌کنم، شعر چاران اشک را در چشمانم جاری می‌سازد و از سوی دیگر به خاطر هیجانش، آدمی را به رقص وادار می‌دارد. اشعار بقیه نیز، همگی خیلی شیرین و زیبا هستند. اونیونگ ظاهراً با اشتیاق به یک نفر فکر می‌کند. این خیلی برایم عجیب است. دوست دارم از شما بخواهم بفهمید مخاطب شعر او کیست و بگویید تا مجازاتش کنم، اما مهارت ظریف او آنقدر مشهود است که این بار او را می‌بخشم.»

۱۳. کول وون (به چینی: کو یوان، ۳۴۰-۲۷۸ قبل از میلاد)، یکی از اعضای خاندان سلطنتی چو در دوره کشورهای متخاصم در چین باستان بود. علاوه بر کلاسیک شعر، آوازهای چو که منسوب به اوست، به عنوان یکی از دو مجموعه بزرگ شعر کلاسیک چین در نظر گرفته می‌شود.

من فوراً مقابل شاهزاده زانو زدم و گفتم: «به والاحضرت اطمینان می دهم که شعرم، هرگز با چنین تفکری نوشته نشده است، اما اکنون که باعث شده، سرورم مرا زیر سوال ببرند، مستحق صدها بار مردن هستم.»

با این حال، شاهزاده به من گفت که به جایگاه خود برگردم و بنشینم، سپس ادامه داد: «شعری که از دل بر می خیزد، هرگز نمی توان پنهانش کرد. بهتر است دیگر در موردش حرف ننیم.» سپس ده رول ابریشم خواست و به هر کدام از ما، یکی بخشید.

شاهزاده هرگز توجه خاصی به من نشان نداده بود، با این حال، مردم قصر، همه فکر می کردند که او به من علاقه مند است.

ما دخترها به اتاق هایمان برگشتیم و چراغ ها را روشن کردیم. سپس دوستانم یک جلد باز از کتاب اشعار سلسله تانگ را روی میز تزئین شده قرار دادند و در مورد بهترین اشعاری که بانوان قصر تا به حال نوشته بودند، وارد بحث شدند، منظورم همان زنان بیچاره ای است که در خلوت خود، از روی ناچاری چیزی می نوشتند. من اما با چهره ای غمگین، به تنهایی کنار پرده نشسته بودم و مثل یک مجسمه، ساکت بودم و به کسی چیزی نمی گفتم. سوک گفت: «همین چند لحظه پیش، با شعر خود، به والاحضرت برای سؤال پرسیدن بهانه دادی. آیا به همین دلیل نگرانی و سکوت می کنی؟ یا شاید به این خاطر که شاهزاده به تو خبر داده است برای دوختن لحاف گلدوزی شده، خود را آماده کنی؛ نکند به همین دلیل خوشحالی و صحبت نمی کنی؟ کدام درست است؟ لطفاً به من بگو.»

من گوشه دامنم را به سمت خودم کشیدم و پاسخ دادم: «من و تو ذهنیت یکسانی نداریم. چطور انتظار داری، می توانی از قلبم با خبر باشی؟ من الآن داشتم به سرودن یک شعر فکر می کردم و از آنجایی که نمی توانستم کلمات مناسبی برای بیان دقیق آن بیابم، سکوت کرده بودم.»

آنسوم پاسخ داد: «وقتی افکار پنهانی داریم، ذهن دیگران مدام در جستجوی آنهاست؛ هرچقدر هم که سعی کنیم بهانه بیاوریم، حرف هایمان مانند بادی است که از کنار گوش می وزد. دوست دارم بدانم دلیل سکوت چیست؛ هرچند، خودم به زودی متوجه خواهم شد. ابتدا شعری با موضوع [انگور بیرون از پنجره] برایم بنویس.»

با شنیدن این موضوع، فوراً ابیات زیر را نوشتم:

گویا ساقه های پیچ در پیچ انگور، ازدهایی خمیده هستند،
سایه زیر برگهای آن، بسیار خنک و دلپذیر است.
پرتوهای درخشان خورشید، از میان شکاف های باز آن، عبور می کنند
آسمان آبی در فاصله ای بسیار دور، در بالا نمایان است.
پیچک های چسبناک، نرده را فرا می گیرند،
میوه های انگور، مانند جواهرات و به گونه ای گرد و فاخر، آویزان شده و به نمایش درآمده اند.
اگر بخواهم شایستگی شما را نشان دهم،
ابرها را صدا می زنم تا شما را به آسمان ببرند.

سوک، شعرم را به آرامی خواند، سپس از جایش بلند شد و پس از تشویق گفت: «آسمان و زمین با شگفتی به مهارتت می نگرند. سبک آن چیز مهمی نیست و شبیه اشعار قدیمی است، اما در سرعت سرودن، واقعاً استعداد نادری داری. خوشحالم که چنین مهارتی را می بینم، دوست دارم مانند هفتاد شاگرد کنفوسیوس که در برابرش تعظیم کردند، به شما احترام بگذارم.
در این لحظه، چاران به او گفت: «مراقب حرف زدنت باش. چرا از این لحن عجیب و غریب استفاده می کنی؟ با این حال، اشعار اونیونگ بسیار زیبا و خوش بیان هستند و ذهنش مانند پرنده ای است که با بالهایش به پرواز در می آید.»
بقیه دخترها یکصدا گفتند: «همینطور است!»

هر چند که با این ابیات، توجه آنها را به خود جلب کرده بودم. اما هنوز به طور کامل، تردیدها و سؤالاتشان را برطرف نکرده بودم.

روز بعد، همه ما صدای نزدیک شدن درشکه هایی را شنیدیم. اندکی بعد، نگهبان دروازه با عجله وارد شد و گفت: «مهمان ها دارند می آیند.»

والاحضرت که اتاق شرقی خود را به طور ویژه ای مرتب کرده بود، در آنجا با آنها ملاقات کرد. همه آنها، مردانی باسواد و دارای دستاوردهای خاصی بودند. شاهزاده آنها را نشاند و پس از مدتی، اشعاری را که در مورد ابر نوشته بودیم، به آنها نشان داد. آنها همه متحیر شدند و گفتند: «ما حتی در خواب خود نمی دیدیم که شاهد بازگشتی ادبی به سبک قدیم دوران تانگ باشیم. مطمئناً اگر تمام توان خود را نیز به کار بگیریم، نمی توانیم چنین اشعاری بنویسیم. والاحضرت چگونه توانستند، چنین چیزی بنویسند؟!»

شاهزاده خندید و گفت: «چه چیزی باعث شده که از دیدگاه شما اینقدر خوب به نظر برسند؟ پسر ما آنها را از جایی برداشته است، باور کنید نمی دانم کار کیست. حتماً هنرمندان با استعداد دیگری هم در این روستا زندگی می کنند.»

این موضوع برای مهمانان بسیار عجیب بود. لحظه ای بعد، سونگ سامون از راه رسید و گفت: «مهارت در سرودن شعر، ربطی به سن خاصی ندارد. در طول ششصد سال از عصر گوریو، نویسندگان بزرگ زیادی زندگی کرده اند و به همان اندازه افراد سبک، بی ارزش و فرومایه هم بوده اند. خودم بسیاری از آن آثار را دیده ام، اما این اشعار زیبا، اندیشه ای بلند و لحنی با وقار دارند، هیچ سایه ای از غبار زمین در اطرافشان دیده نمی شود. اینها ظاهراً توسط کسانی نوشته شده اند که در بخش های داخلی قصر زندگی می کرده و هرگز با گروه های مختلف مردان در ارتباط نبوده اند. چنین نویسندگانی فقط اشعار استادان قدیم را مطالعه و روزهای خود را با آنها سپری کرده اند، با این تفاوت که سرانجام موفق شده اند در دل خود به سبکی زیبا و نادر دست یابند. می گویند وقتی باد در حین سرودهای غم انگیز می وزد، دیگران نسبت به آن، افکار یکسانی دارند. به همین ترتیب، وقتی یک بامبوی تنها که در تمام فصول سال، از سرسبزی اش محافظت می کند، سمبل زن با فضیلت است. اما اگر همین بامبو، در برابر بادی که می وزد، خم شود، از فقدان فضیلت حکایت دارد؛ اگر افکار ما به سوی کول وون از چو برود، به معنی ابراز وفاداری به پادشاه است؛ وقتی شبنم روی برگها آویزان شود، نشان می دهد که دست پری نزدیک است. هرچند که در این اشعار، تفاوتی جزئی دیده می شود، اما همه آنها، تقریباً یکسان هستند.

من معتقدم که والاحضرت حتماً ده پری را که مهارت خوبی در نوشتن دارند در قصر محصور کرده اند. خیلی دوست دارم آنها را ببینم.»

هرچند که شاهزاده آنپیونگ قلباً موافق بود، اما در ظاهر، تظاهر به مخالفت کرد و گفت: «چه کسی گفته که سونگ سامون تا به حال یک منتقد ادبی بوده است؟ انتظار می‌رود چه پری‌هایی در قصر داشته باشم؟ شما در کل نظرات خیلی والایی نسبت به من دارید.»

در تمام این مدت، ما ده خدمتکار، از دور نگاه می‌کردیم و با شنیدن آنچه در موردمان می‌گفتند، از شدت هیجان و شگفت زدگی، نفس در سینه مان حبس می‌شد.

آن شب، چاران با لحنی شیرین رو به من کرد و گفت: «یک دختر، نه فقط برای خودش؛ بلکه به خاطر پدر و مادرش هم که شده، دوست دارد با یک مرد خوب ازدواج کند. همه چنین آرزویی دارند؛ به من بگو، واقعاً به چه کسی فکر می‌کنی؟ می‌بینم که روز به روز ساکت تر می‌شوی، واقعاً نگران هستم؛ این را چون دوستت دارم می‌پرسم، لطفاً به من بگو و چیزی را پنهان نکن.»

من به خاطر سخنان محبت آمیزش از او تشکر کردم و گفتم: «مردم در قصر، آنقدر زیاد هستند که حتی دیوارها هم گوش‌هایی برای شنیدن دارند، به همین دلیل جرأت نمی‌کردم چیزی بگویم، اما قلب مهربانت آنقدر تحت تأثیرم قرار داد که دیگر نمی‌توانم امتناع کنم. پاییز گذشته وقتی گُل‌های داوودی زرد برای اولین بار شکوفا شدند و برگ‌ها، رنگ خود را تغییر دادند، شاهزاده به جایگاه خود در تالار اصلی رفت. در آنجا از ما بانوان خدمتکارش خواست که جوهر را آماده و یک رول ابریشم را که ده شعر روی آن سروده شده بود، باز کنیم. درست در همان زمان، خدمتکار مرد خانه، وارد شد و گفت که دانشمند جوانی به نام کیم چینسا، از راه رسیده است و می‌خواهد با والاحضرت ملاقات کند.

شاهزاده بسیار خوشحال شد و گفت: «راهنمایی اش کنید.»

او لباسی به رنگ سبز چمنی به همراه کمربندی چرمی پوشیده بود و هنگام آمدن به داخل تالار، مانند پرنده‌ای باشکوه که بال‌هایش را گسترانیده بود، تعظیم کرد. سپس درست روبروی شاهزاده نشست. او به نظر من، یک پری یا موجودی خارق‌العاده بود. شاهزاده هم انگار به شدت به او علاقه مند شده بود، زیرا او را چینسا خطاب می‌کرد. شاهزاده سپس کنار کشید و به او،

مکان ویژه ای برای نشستن پیشنهاد داد، اما کیم با احترام، آن را رد کرد و گفت: «من سزاوار چنین استقبالی از سوی والا حضرت نیستم، وقتی اینگونه مرا خطاب می کنید، شرمنده می شوم.»

شاهزاده به او دلداری داد و گفت: «مدتهاست که در مورد شما و دستاوردهای عالی تان شنیده ام. آمدن شما به دعوت من، افتخاری برای همه خانه است، حتی بهتر از نادرترین هدایا!»
درحالی که کیم چینسا با چنین افتخاراتی مورد خطاب قرار می گرفت، ما همه کنار هم نشسته بودیم و می توانستیم او را ببینیم، درحالی که او هم ما را می دید. شاهزاده، با وجود جوانی کیم، هیچ فکر اشتباهی نسبت به این موضوع نکرد و به ما دستور نداد که آنجا را ترک کنیم.
او گفت: «در حال حاضر دوست داشتنی ترین زمان، یعنی فصل پاییز را اینجا داریم. چطور است شعری در مورد آن بنویسی و به خانه ام افتخار ببخشی؟»

چینسا از جا بلند شد و پاسخ داد: «شما توانایی ها و استعدادهای من را به کلی اشتباه گرفته اید، زیرا من از شعر چیزی سر در نمی آورم.»

شاهزاده سپس از گومیون خواست آواز بخواند و بویونگ را به نواختن واداشت، اونگ نیو در ساز پیپ می دمید و بی گیونگ رفت تا مقداری شراب بیاورد. شاهزاده سپس رو به من کرد و گفت که جوهر را آماده کنم و بیاورم. من در آن زمان دختری جوان بودم و وقتی این پسر خوش تیپ را دیدم، از شدت حیرت و هیجان، قلبم لرزید و ذهنم سرشار از افکار گوناگون شد. او هم به من نگاه می کرد و بارها و بارها با لبخند به من خیره می شد.

در این هنگام، شاهزاده رو به چینسا کرد و گفت: «خوش آمد گویی من به تو، از صمیم قلب است. نباید از نوشتن یکی از نوشته های جواهر مانندت برایم امتناع کنی، وگرنه، خانه ام، نامش را از دست خواهد داد.»

چینسا سپس قلمش را برداشت و نوشت:

دسته های غازهای وحشی، به سمت جنوب دور، در حرکت هستند،

قصر می داند که روزهای پاییزی نزدیک است؛

برکه های سرد، هیچ جوانه نیلوفری را آشکار نمی کنند،

گل طلایی، سرش را با کمال میل خم می کند.

روی تشک های بافته شده به رنگ های گوناگون، نشسته ام،

در حالی که آهنگ های دانه های برف از چنگ برمی خیزند.

شراب پریان را که در جام های لبریز حمل می شوند،

می نوشم و هیچ قدرتی برای مهار افکارم پیدا نمی کنم.

شاهزاده این اشعار را تمام و کمال خواند و یکی دو بار با قدردانی آنها را زمزمه کرد و گفت: «چنین

توانایی و استعداد پر مهرتی، واقعاً نادر است؛ چرا قبلاً با هم ملاقات نکرده بودیم؟»

ما ده بانوی قصر، وقتی آن شعر را شنیدیم، همه از شدت تعجب به هم خیره شدیم و تحسین خود

را با بیان این جمله ابراز کردیم: «این بازدید کننده، بدون شک، وانگ چاجین^{۱۴} (۳۷-۳۲ قبل از

میلاد) است که سوار بر درنای خود به زمین باز گشته است. در این دنیای معمولی، چطور ممکن

است کسی مانند او وجود داشته باشد؟»

شاهزاده جام خود را برداشت و پرسید: «بزرگترین شاعری که تا به حال زندگی کرده، کیست؟»

چینسا پاسخ داد: «در تجربیات محدود خودم، اولین شخص مناسب این عنوان، باید یی تبک^{۱۵}

(۷۶۲-۶۹۹ میلادی) باشد. او یک پری از آسمان بود که مدتها به شاه آسمانی خدمت می کرد تا

اینکه به هیوپو یا باغ نیلوفر فرود آمد. او از شراب پریان نوشید و وقتی مدهوش شد، جوانه های گل

۱۴. وانگ چاجین (به چینی: وانگ زی جین)، که وانگ چاگیو (به چینی: وانگ زی شیائو) نیز نامیده می شود، یک تاریخ گذار افسانه ای جاودانه از سلسله ژو (۱۰۴۶-۲۵۶ قبل از میلاد) بود. او به عنوان خدای نگهبان معبد کوه چون تائه (به چینی: تیانتای شان) در نظر گرفته می شد و در تاریخچه بازدید از کوه چون تائه و اوتیه به عنوان نوازنده ساز نی و سوار بر درنا توصیف شده است. رجوع کنید به نیکایدو، دین عامیانه آسیایی و تعامل فرهنگی، صفحات ۶۵-۶.

۱۵ یی بک.

را چید و به خانه‌های مردم فانی پرتاب کرد. نو چورین و وانگ باری^{۱۶}، پری های اعماق جنگل های انبوه، جلبک های دریایی شناور، پرندگان آبی گریان و اژدهای ژرفناها بودند. همه آنها در قلبم جای دارند و بزرگترین استادانم هستند. منگ هویون (۷۴۰-۶۸۹ میلادی) شیرین ترین سراینده و نزدیکترین فرد به ساز چنگ است. یی‌اوی سان^{۱۷} استاد هنر پریان بود، تا اینکه سرانجام قربانی دیوی شد که چشمانش را به شعر می‌دوخت. آنچه او می‌نویسد کار انسان فانی نیست. با وجود چنین افرادی، چه نیازی به صحبت در مورد کسانی است که اهمیت خاصی ندارند؟»

شاهزاده پرسید: «وقتی با اهل ادب، در مورد شعر صحبت می‌کنم، اکثر آنها تو چامی^{۱۸} (۷۷۰-۷۱۲ میلادی) را استاد می‌دانند. تعجب می‌کنم، چرا باید چنین باشد؟»
چینسا پاسخ داد: «افراد باسواد معمولی، چنان از شعر لذت می‌برند که انگار ماهی کباب می‌کنند، شعرهای تو چامی هم واقعاً مثل ماهی بریان است!»
شاهزاده خاطر نشان کرد: «او شعرهای متنوعی سروده است. جذابیت و لذت در همه جای آنها آشکار است. چرا نباید از او قدردانی کرد؟»

چینسا متواضعانه پاسخ داد: «من هرگز قصد ندارم، او را بی اهمیت جلوه دهم. اشعار تو چامی مانند سربازانی هستند که امپراتور هان موجه^{۱۹} در نبردی شدید علیه بربرهای شمالی فرستاده بود؛ یک میلیون خرس که برای ملاقات با طعمه خود، به جلو می‌رفتند. آنها هلوهای هستند که

۱۶. اشاره به نو چورین (به چینی: لو ژائولین، ۶۳۴?-۸۹ میلادی) و وانگ پال (به چینی: وانگ بو، ۶۴۹-۷۹ میلادی).

۱۷. یی‌اوی‌سان (به چینی: لی شانگ‌یین، ۸۱۲-۵۸ میلادی) شاعر مشهور سلسله تانگ بود.

۱۸. تو فو.

۱۹. هان موجه (۸۷-۱۵۷ قبل از میلاد، سلطنت: ۸۷-۱۴۱ قبل از میلاد)، امپراتور وو از هان، رکورددار طولانی‌ترین سلطنت و موفق‌ترین پادشاه در تاریخ چین است که قلمرو دودمان هان را تا حد زیادی گسترش داد، از جمله از طریق لشکرکشی‌هایش به شیونگ‌نو، کنفدراسیونی عشایری ساکن استپ‌های شمال شرق آسیا.

ملکه مادر غرب^{۲۰} به هان موجه تقدیم کرد. هنگامی که به این چیزها فکر می کنیم، تو چامی را در مقامی بسیار بالا متصور می شویم. اما تشبیه او با یی تبک مانند مقایسه زمین با آسمان یا رودخانه با دریاست. در مقایسه با «وانگ» و «نو»، او سوار بر یک گاری است که بسیار جلوتر حرکت می کند، در حالی که این دو، اسبهای خود را در عقب می رانند.»

شاهزاده پاسخ داد: «روح و روانم از شنیدن آنچه می گویی، به وجد می آید، حس می کنم بر روی ابرها سوار هستم و میان آسمان در حال حرکتیم. تو چامی هنوز هم یک محقق بزرگ است، هر چند که اشعار او تا حدودی برای خواندن مناسب نیستند. چطور می توان وانگ و نو را کنار هم جمع کرد؟ بهتر است، این طرز فکر را رها کنی. اما چطور است بار دیگر، برای شکوه خانه ام، شعری نو بنویسی؟»

چینسا سپس بر روی کاغذ هلویی چنین نوشت:

امواج مه از دریاچه پوشیده از طلا بلند می شوند،

و چراغ ها را کاملاً شفاف رها می کنند.

در شبی طولانی، سقف آبی آسمان، گسترش یافته

و به رنگ کدر دریا درآمده است.

نسیمی ملایم با افکار عاشقانه،

به آرامی، پرده آویزان را تکان می دهد؛

ماه سپید رو، مانند یک دوست

با قدم های نرم و اندازه گیری شده، از اتاق، وارد می شود.

^{۲۰} ملکه مادر غرب، الهه دینی و اسطوره شناسی چینی است. وی ضیافتی برای امپراتور وو ترتیب داد که شامل آموزه های ویژه و «هلوهایی جاودانگی» می شد، اما امپراتور، در نهایت از آموزه های او پیروی نکرد. این حکایت به داستان های امپراتور وو مرتبط است.

تاریکی در بیرون حیاط حاکم شده است،

سایه درخت هلو، در دور دست ها، تکان می خورد.

سرمست از عطر «گل پاییزی»

لبه گلگون جام شراب را می نوشم.

هرچند که زیر طلسم آن گرفتار می شوم،

اما مرا بیمار ندان و یک فرد سالم در نظر بگیر.

شاهزاده که بیش از پیش خوشحال شده بود، با هر دو دستش چینسا را گرفت و گفت: «استعدادهای قطعاً متعلق به یک آدم فانی نیست. قدرت ترکیب و بیان هنری ات، تو را به عنوان فردی از سوی خدا به کره برای هدفی بزرگ نشان می دهد. حالا بگذار ببینم از نظر خوشنویسی چه مهارت هایی داری.»

چینسا بار دیگر قلمش را برداشت و باعث شد قطره ای از جوهر روی دستم بیفتد و مانند بال های یک پرنده، گسترده شود. من این را به فال نیک گرفتم و آن را شستم. بانوان خدمتکار قصر از هر طرف به آنچه می دیدند، می خندیدند، اما همچنان آن را نشانه ای خوش، به حساب می آوردند.

هنگامی که شب فرا رسید و ساعت آبی، نیمه سوم را نشان داد، شاهزاده دراز کشید و پس از خمیازه کشیدن، به چینسا گفت: «من خسته ام. اکنون برو و استراحت کن، اما این عبارت را که می گوید: «چنگت را بردار و همراه با صبح، بیا»، از یاد نبر.

روز بعد شاهزاده دو شعری را که چینسا سروده بود بار دیگر خواند، او آهی کشید و گفت: «چینسا از نظر مهارت با سونگ سامون برابری می کند، ولی با این حال، از نظر جذابیت و زیبایی، از او برتری دارد.»

از آن زمان به بعد من دیگر نمی خوابیدم، به خوبی غذا نمی خوردم و ذهنم تماماً آشفته بود. لباس هایم آنقدر به تنم گشاد شده بود که همه می توانستند متوجه شوند و آن را به یاد بسپارند.»

چاران در این مورد می گفت: «اصلاً به این موضوع توجه نکرده بودم، اما حالا که می شنوم، گویی از خواب بیدار می شوم.»

از آن زمان به بعد، شاهزاده اغلب چینسا را دعوت می کرد، اما اجازه نمی داد به حضور او بروم. من فقط از طریق شکاف در نگاه می کردم و او را می دیدم. یک روز، روی کاغذ اردکی سفید، نوشتم:

یک ارباب دانشمند با روپوش و کمربندی چرمی از راه رسید،

چهره اش آنقدر زیبا بود که شبیه پریان به نظر می رسید.

از آنسوی تاریکی پرده، به او زل زدم،

ما را با پرتوهای جفت شده ماه، در نظر بگیر.

صورتتم را با اشک های بی پایانی که جاری می شوند، می شویم،

از میان تارهای چنگ، ناله هایم، می شکنند.

عمیق ترین آرزوهای من، دیدن چهره زیبای او، برای عروج به سمت خداست.

او می داند، ولی فقط خود او.

شعر را ده بار و بیشتر به امید ارسال آن، دور انگشترم پیچیدم، اما هر بار، چشمی مرا از این کار منع می کرد.

آن شب شاهزاده دستور به برگزاری یک جشن بزرگ داد، او میهمانان زیادی فرا خواند و چینسا را در حضور همه آنها تمجید کرد و اشعاری را که سروده بود، نشانشان داد. همه کسانی که اشعار از میانشان می گذشت، با تحسین، به آن می نگریستند، و برتری آن را تایید می کردند. سپس یک اسب فرستاده شد تا چینسا را بیاورد.

وقتی رسید و سر جایش نشست، لاغر و فرسوده به نظر می رسید، کاملاً متفاوت از آنچه قبلاً دیده بودم. شاهزاده که این را متوجه شده بود، گفت: «جنابعالی که نگران وضعیت ایالت چو نیستید، پس چرا اینقدر لاغر شده اید؟»^{۲۱}

با شنیدن این جمله، همه مهمانان به خنده افتادند.

چینسا بلند شد، عذر آورد و گفت: «از آنجایی که خادم شما، یک باسواد فقیر است، محبت و لطف والاحضرت را بیش از طاقتش یافته و به سبب آن ناتوان شده است. من آنقدر بیمار شده ام که حتی نمی توانم غذا بخورم و دیگران باید به من کمک کنند. والاحضرت شما بار دیگر با فراخواندن من این رسوایی را برایم به بار آوردید. همانطور که می بینید، در کنار اعضای گرامی به اینجا آمده ام.»

مهمانان همگی روپوش هایشان را دور خود جمع کردند و در حالی که سلام می کردند با احترامی عمیق، نشستند. چینسا که جوان ترین فرد به شمار می رفت، در پایین ترین مکان نشسته بود، به همین دلیل پهلوش مقابل دیواری بود که به اتاق داخلی ما منتهی می شد.

شب خیلی به طول انجامیده بود و همه میهمانان خسته بودند، من از فرصت استفاده کردم و به آرامی با انگشتم سوراخی در کاغذ حائل ایجاد کردم و به داخل زل زدم. وقتی آنجا نشسته بود، ظاهراً از حضورم آگاه بود. من کاغذ را از سوراخ به آنسو پرت کردم. او آن را برداشت و وقتی به خانه رسید، بازش کرد و خواند. او نتوانست بر اندوهش غلبه کند یا ابیاتی را که نوشته بودم، کنار بگذارد. از آن زمان به بعد، افکارش صد برابر بیشتر از قبل، به سمت متمایل شد. به نظر می رسید، زندگی بدون بانوی قصر برایش غیرممکن بود. او می خواست پاسخی برایم بنویسد و

۲۱. به نظر می رسد اشاره ای باشد به کو یوان (حدود ۳۴۰-۲۷۸ قبل از میلاد) که شاعری از ایالت چو جنوبی بود و به عنوان یکی از اولین شاعران برجسته چینی شناخته می شد. بیست و پنج شعر او در مجموعه شعر چو سی (آوازهای چو یا آوازهای جنوب) گنجانده شده است. گفته می شود که پس از دریافت خبری مبنی بر دستگیری پادشاه چو و تصرف پایتخت، در اعتراض به فساد آن دوران، خودکشی کرد.

ارسال کند، اما «کبوتری لاجوردی» وجود نداشت که آن را به سرعت منتقل کند.^{۲۲} تنها کاری که می توانست انجام دهد، این بود که رؤیا ببافد و آه بکشد.

زنی پیشگو و حکیم در بیرون دروازه شرقی زندگی می کرد که چینسا در موردش شنیده بود. آن زن، اغلب به قصر شاهزاده می رفت و رفتاری بسیار محترمانه و محتاطانه داشت.

چینسا به دنبال او رفت و متوجه شد به قدری جوان است که سنش به زور به بیست سالگی می رسد. او بیوه ای فوق العاده زیبا بود که به میل خود ترجیح داده بود، یک زندگی عمومی داشته باشد، وقتی چینسا را دید از او با شراب و شیرینی پذیرایی کرد.

چینسا لیوان را برداشت، اما بدون نوشیدن، آن را کنار گذاشت و گفت: «امروز به خاطر موضوع خاصی که به من مربوط می شود، در ناراحتی شدیدی هستم، فردا دوباره می آیم تا با شما صحبت کنم.»

روز بعد، دوباره رفت، اما بازهم همین را گفت. او جرأت نمی کرد افکارش را فاش کند. تمام چیزی که می گفت، این بود: «فردا دوباره می آیم.»

زن پیشگو، وقتی متوجه شد که او یک بازدیدکننده معمولی نیست، خوشحال شد، اما آمدن و رفتن بی دلیل او، برایش عجیب به نظر می رسید. او با خود گفت: «فکر می کنم دلیلش این است که بسیار جوان است و می ترسد خواسته هایش را مطرح کند. من به او کمک می کنم تا به آنچه می خواهد، برسد؛ در این صورت شاید بتوانم در زندگی اش سهمی داشته باشم.»

روز بعد او به حمام رفت، موهایش را مرتب کرد، زیباترین آرایشش را انجام داد، بهترین پیراهن گلدوزی شده اش را پوشید و یکی از خدمتکارانش را بیرون در، منتظر آمدن او گذاشت.

چینسا از راه رسید ولی با دیدن سرخاب، پودر آرایش و زیبایی زن، آشفته شد.

^{۲۲}. «کبوتر لاجوردی» (چونگ جو)، نشان دهنده خبر خوب یا پیام آوری خوش یمن در سنت ادبی چینی است. بر اساس افسانه ای مرتبط با امپراتور وو از هان (۱۵۷-۸۷ قبل از میلاد)، محقق و دلقک دربار، دانگ فانگ شو، با دیدن یک «پرنده لاجوردی»، آن را پیام آور ملکه مادر غرب دانست.

زن پیشگو گفت: «این چه شبی است که با یک ارباب خوش قیافه ملاقات می کنم!» چینسا پاسخی نداد، اما آهی کشید و عمیقاً مضطرب شد.

زن سپس ادامه داد: «تو که یک مرد جوان هستی، چرا اینقدر به خانه بیوه‌ای مثل من، رفت و آمد می کنی؟»

چینسا از او پرسید: «اگر واقعاً فردی پیشگو و حکیم هستی، چرا نمی توانی از قبل، نیت آمدنم را حدس بزنی؟»

زن سپس به گوشه‌ای رفت و با تعظیم به روحی که گویی در کناری ایستاده بود، زنگی را در دستانش تکان داد و پس از آن، دستش را روی تارهای چنگ گذاشت و تمام بدنش شروع به لرزیدن کرد. پس از مدتی بلند شد و گفت: «ارباب، شما واقعاً تأسف برانگیز هستید و آرزوی رسیدن به چیزی را دارید که هرگز محقق نخواهد شد. آرزوی شما نه تنها با شکست مواجه می شود، بلکه سه سال بعد، شما را ساکن سایه های زرد خواهد کرد.»

چینسا درحالی که اشک می ریخت، گفت: «هرچند به من نمی گویی چرا، اما می توانم حدس بزنم، زیرا قلبم بی گناه است و هیچ دارویی نمی تواند به من آرامش دهد. اگر می شد پیام کوچکی را که نوشته‌ام بوسیله شما ارسال کنم، آنوقت شاید می توانستم با آرامش بمیرم.»

زن پاسخ داد: «خادم حقیر شما، بارها با پیام‌هایی به قصر می‌رود، اما فقط زمانی که فرا خوانده شوم، می توانم بروم. با این حال، تلاشم را خواهم کرد تا ببینم چه کاری برای جنابعالی از دستم ساخته است.»

چینسا نامه‌ای را از بغلش بیرون آورد و به او داد و گفت: «لطفاً مراقب باش. هر خطایی در رساندن آن، می تواند مسئله‌ی مرگ و زندگی باشد.»

زن پیشگو نامه را برداشت و با امنیت به قصر رفت، در آنجا همه مردم از او سؤال می کردند که چرا آمده است. او اظهار می کرد که کار خاصی دارد. بعدها، وقتی فرصتی پیش آمد، با سر به من علامت داد و وقتی تنها شدم، نامه را نشانم داد. من به اتاقم رفتم، آن را باز کردم و خواندم:

از اولین باری که تو را دیدم، روحم در حسرتی بی پایان به سویت متمایل شد و عشقت، تمام وجودم را فرا گرفت. هر بار که به قصر غربی نگاه می کنم، قلبم در سینه می تپد. نامه شما را که از آن حائل نرم به آنسو انداختید، هنوز همراهم دارم. آنقدر برایم باارزش است که تمام روز نوشته هایش را روی قلبم حمل می کنم. قبل از باز کردن آن، روحم در ابرهائی از آتش شدید، محصور شده بود و قبل از اینکه آن را تا نیمه بخوانم، اشک از چشمانم جاری بود. هرچند آرزوی استراحت دارم، اما خواب به سراغم نمی آید و غذا از پایین رفتن به گلویم، امتناع می کند. من مریض شده ام و هیچ چیز تسکینم نمی دهد. من به سایه های زرد خواهم رفت، جایی که امیدوارم در آنجا شما را ملاقات کنم. باشد که مرگ به زودی فرا رسد، اما قبل از آن، آرزو دارم خداوند به من لطف کند و ارواح، کمک کنند تا فقط یک بار قبل از مردن، از اندوهم تسکین یابم. آنگاه هرچند خاک شوم و استخوانهایم متلاشی گردد، با دلی سیر، فدای آسمان و ارواح آن خواهم شد. وقتی روی این کاغذ خم می شوم تا برایت بنویسم، بغضم می گیرد و گلویم خشک می شود. دیگر چه می توانم بگویم؟»

او شعری نیز به نامه افزوده بود:

تالارها و برج ها، در غبار گردآمده، محو می شوند،
 درختان سایه دار از مقابل چشم ها، ناپدید می گردند.
 گلهائی که فرو می ریزند، خرامان به روی رودخانه می روند،
 این در حالی است که پرستوهای آوازخوان، پروازشان را به سمت خانه، تسریع می کنند.
 بالشم، نه رؤیا و نه حتی پروانه ای قرض می دهد؛

هیچ غاز وحشی نمی آید تا پیامم را به عزیزم برساند.

شکل دوست داشتنی شما را تصور می کنم؛ اما چرا صحبت نمی کنید؟

علف سبز است و مرغک انجیرخوار، آواز می خواند، اما اشک و باز هم اشک!

وقتی آن را خواندم، احساس کردم، دارم از بین می روم. کلمات، مرا در ابراز احساساتم ناکام می گذاشتند و اشک هایم مانند قطرات خون، جاری بود. پشت پرده ای پنهان شدم تا مبادا کسی در آن حال مرا ببیند.

از آن لحظه به بعد، او را از یاد نمی بردم. مثل کسی شده بودم که نه در عالم خواب بود و نه بیداری تا جایی که خیلی زود بقیه این را متوجه شدند؛ شک و تردیدهای شاهزاده و صحبت های دیگران نسبت به من، بر اساس واقعیت بود.

چاران نیز یکی از کسانی بود که کمبودهایش (عدم امکان ازدواج) را احساس می کرد، او با شنیدن حرف های من، با گریه پاسخ داد: «شعری که از دل بیرون می آید، هرگز در آنچه می گوید اشتباه نمی کند.»

یک روز شاهزاده، بینگ جی را صدا زد و به او گفت: «شما ده نفر که در یک مکان با هم هستید، آنطور که من می خواهم، فرصت خوبی برای مطالعه ندارید. می خواهم شما را به دو گروه پنج تایی تقسیم کنم و یک گروه را در تالار غربی قرار دهم.» به این ترتیب، چاران، آنسوم، اونگ نیو، بینگ جی و من، آن روز از بقیه جدا شدیم.

اونگ نیو در مورد سکونتگاه جدیدمان گفت: «گل های اینجا با تپه های پر از چمن و ساحل رودخانه، چنان هستند که گویی لذت های تمام کشور را در خود دارند. در واقع، مکانی که در آن هستیم، را «تالار مطالعه» (توکسودانگ)^{۲۳} می نامند.»

۲۳. «تالار مطالعه»، یک آکادمی دولتی دانشگاهی در سلسله جوسون بود که در آن به محققان جوان آینده دار فرصتی داده می شد تا مهارت های آکادمیک خود را بهبود ببخشند.

من پاسخ دادم: «ما نه دانشمندیم و نه راهبه. در عوض زندانی هستیم، این مکان هم جایی نیست جز قصر چانگسین که متعلق به بان چومیو^{۲۴} (۱۸ قبل از میلاد، یک بانوی در انتظار معروف) بود. با شنیدن این حرف، چهره همه در هم شکست.

خیلی دلم می خواست برای چینسا پاسخی بنویسم و آنچه در قلبم است را به او بگویم، به همین دلیل، برای زن پیشگو، پیامی جدی فرستادم و از او التماس کردم که دوباره بیاید، اما قبول نکرد زیرا از اینکه چینسا پیشنهادات و خواسته‌های او را رد کرده بود، عصبانی بود.

یک روز هنگام غروب، چاران به آرامی به من گفت: «ما خدمتکاران قصر، هر سال در پانزدهمین روز از ماه هشتم، به تانگ چوندائه می‌رویم تا ابریشم بشوییم و یک تفریح خوب داشته باشیم. شنیده‌ام امسال، به جای آن به سوگیوک می‌رویم. چه می‌شود اگر در طول راه، خودت آن زن پیشگو را ملاقات کنی؟»

به نظرم، پیشنهاد خوبی بود، بی‌صبرانه منتظر آن روز بودم. هر ساعت به آهستگی فصل زمستان برایم سپری می‌شد. بینگ‌جی از بی‌طاقتی ام آگاه شد، اما وانمود کرد که متوجه چیزی نشده است، او گفت: «وقتی برای اولین بار به قصر آمدی، صورتت مثل شکوفه گلایی بود. تو نیازی به پودر آرایش یا سرخاب نداشتی و همه تو را بانوی «پادشاهی او»^{۲۵} صدا می‌زدند، اما اکنون می‌بینم که شکوه و زیبایی ات را از دست داده‌ای. خواهش می‌کنم بگو دلیلش چیست؟» پاسخ دادم: «من از نظر جسمی، چندان مقاوم نیستم، گرمای تابستان به من غلبه کرده است، اما جای نگرانی نیست، وقتی برگ‌های پاییزی می‌ریزند و نسیم‌های خنک برمی‌گردند، حالم خوب می‌شود.»

۲۴. پان (به چینی: بان جیو، ۴۸-۶۰ قبل از میلاد)، بانوی قصر و شاعر دودمان هان غربی (۲۰۶ قبل از میلاد - ۲۳ میلادی) و کنیز امپراتور چنگ بود. پس از اینکه مورد علاقه امپراتور قرار گرفت، بانوی در انتظار ملکه دواگر شد و در قصر چانگسین (به چینی: ژانگ‌شین‌گونگ)، مستقر گردید. وی در آنجا اثر موجودش «آهنگ خشم و کینه» (به چینی: یوان گشینگ) را نوشت که در آن، زندگی در قصر و احساس رها شدن را یادآور می‌شود.

۲۵. گوگو فورن (به کره‌ای. کوئی‌گوک پواین، معشوقه ایالتی گو، ?-۷۵۶ میلادی) خواهر بزرگ یانگ گوئی‌فی (۵۶-۷۱۹) بود. گفته می‌شد که از نظر زیبایی با او برابری می‌کرد. بر اساس فرهنگ لغت تاریخی قرون وسطی چین، «در سال ۷۵۶ او در فرار از پیشروی ارتش آن لوشان، [امپراتور] ژوان زونگ از دودمان [تانگ] را دنبال کرد. او از ماوی ... جایی که یانگ گوئی‌فی کشته شد، به چنچانگ گریخت ... و آنجا خودکشی کرد. ژیونگ، فرهنگ لغت تاریخی چین قرون وسطا، ص ۲۲۵.

بینگ جی شعری نوشت و در آن مرا به سخره گرفت و حرف‌هایم را کمی شوخی جلوه داد. شعرش، زیبا بود و باعث شد مهارتش را تحسین کنم، اما از اینکه مسخره شده بودم، خجالت می کشیدم. به این ترتیب، ماه‌ها گذشت و پاییز فرا رسید. هوای خنک عصرگاهی، تازه برگشته بود و گل‌های داوودی، شکوفه داده بودند. جیرجیرک‌ها آواز مرسوم خود را از سر گرفته بودند و ماه سفید، همه جا را پر نور می کرد. از اینکه فصل پاییز فرا رسیده بود خوشحال بودم اما هرگز آن را ابراز نمی کردم.

آنسوم به من گفت: «امشب فرصتی خواهی یافت تا نامه‌ات را برسانی و به وسعت آسمان سرشار از خوشحالی شوی.»

دلیل اینکه آنسوم این را می گفت، این بود که قبلاً راز خود را به او گفته بودم. احساس می کردم نمی‌توانم آن را از کسانی که با آنها ارتباط نزدیکی دارم، پنهان کنم، اما افزوده بودم: «لطفاً به افرادی که در قصر جنوبی هستند، چیزی نگویند.»

آن شب متوجه شدیم که گازهای وحشی، پرواز خود را به سمت جنوب آغاز کرده اند و قطرات شب‌نم پاییزی را درحالی که بر سرمان فرود می آمد، حس می کردیم. نوبت شستن ابریشم در جویبار زلال و تازه، فرا رسیده بود. بالاخره روز به پایان رسید، هر چند خود مکان مراجعه، نسبت به روز آن، مورد بحث بود. کسانی که در قصر جنوبی بودند، می گفتند: «هیچ نقطه‌ای دوست‌داشتنی‌تر از رودخانه زیر تانگ‌چوندائه وجود ندارد.» از سوی دیگر، کسانی که در قصر غربی سکونت می کردند، دیدگاه دیگری داشتند و می گفتند: «اینطور نیست، چشمه‌های سوگیوک، هنوز بهترین مکان هستند. چرا آنچه را که نزدیک است کنار بگذاریم و به جایی دورتر برویم؟»

با این حال، اعضای گروه قصر جنوبی در تصمیم خود مصمم بودند و پیروز شدند.

آن شب، چاران به من گفت: «سوک، رهبر قصر جنوبی است و کاری که او می گوید، همه انجام می دهند. سعی می کنم جلویش را بگیرم و نظرش را تغییر دهم.» بنابراین، فانوس در دست، به قصر جنوبی رفت؛ در آنجا گومیون از او پذیرایی کرد و با خوشحالی زیادی گفت: «هرچند که ما

مانند پادشاهی های باستانی چین و چو^{۲۶}، تقسیم شده ایم و با فاصله دوری از هم زندگی می کنیم، اما چاران عزیز به دیدن ما آمده است. خیلی ازت ممنونم.»

سوک گفت: «نیازی به تشکر از او نیست. او فقط آمده است تا ما را با آنچه در ذهنش دارد، تحت تأثیر قرار دهد.»

چاران با تمام وقار، دامنش را کنار کشید و گفت: «وقتی منسیوس اعلام کرد که انسان برتر، می تواند ذهن دیگری را بخواند، ظاهراً به تو اشاره می کرد.»

سوک گفت: «شما دوستان ما در قصر غربی، مایلید به سوگیوک بروید و چون من با آن مخالفم، برای دیدنم به اینجا آمده اید. نیازی به تشکر از مهمان ارجمندمان، چاران نیست.»

چاران پاسخ داد: «از بین ما پنج نفر در قصر غربی، من تنها کسی هستم که تصمیم دارم به خارج از شهر بروم.»

سوک پاسخ داد: «چرا باید اینطور باشد، زود باش بگو.»

چاران افزود: «شنیده ام که سوگیوک، مکانی است که در آنجا برای ستارگان مراسم می گیرند و به آن سامچونگ می گویند. ما هم مثل ده پری سامچونگ هستیم. در زندگی گذشته، در خواندن کتاب هوانگ جونگ تائوئیست^{۲۷}ها، اشتباه کردیم و به زمین تبعید شدیم و اینجا در میان دنیای خاکی و سردرگمی آن قرار گرفتیم. خانه ها، دهکده ها، مزارع، شهرک های ماهیگیری، همه در کنار ما هستند، با این حال، مثل پرندگان در قفس، پشت میله ها محبوس شده ایم. هر چندگاهی صدای مرغان انجیرخوار را می شنویم و ببهوده آه می کشیم تا نگاهی به شکوفه های بید بیندازیم. پرستوها و پرندگان کوچک سکونتگاه ما، هنگام خواب، روی شاخه ای قرار می گیرند و جفت

۲۶. چین و چو، دو نفر از مبارزان اصلی در میان هفت ایالت چین باستان بودند که دوره کشورهای متخاصم (۲۲۱-۴۷۵ قبل از میلاد) را تشکیل می داد. این ایالت ها در نهایت در سال ۲۲۱ قبل از میلاد توسط چین، تحت اولین امپراتوری چین، ضمیمه گردیدند.

۲۷. هوانگ جونگ کیونگ (کلاسیک دربار زرد) یک متن مدیتیشن تائوئیستی است که در قرن سوم میلادی توسط بانو وی هواکون، بنیانگذار فرقه شانگ کینگ یا نهایت وضوح تائوئیسم، متداول گردید.

می شوند. گل‌ها با شاخه‌های خود، یکدیگر را در آغوش می کشند، درختان با شاخه‌هایشان به هم می چسبند، حتی چیزهای بی جان و پرندگان کوچک هم از قانون جفت عالم هستی پیروی می کنند و به هم عشق می ورزند، در حالی که ما ده نفر، به دلیل گناه گذشته یا بازی سرنوشت، مجبوریم بدون جفت و تنها زندگی کنیم. این شب‌های زیبای پاییزی را به جای یار، تنها با یک چراغ سر می کنیم و روحمان از حسرت، آب می شود. سال‌های جوانی ما، بیهوده از دست می رود تا اینکه سرانجام محکوم به مرگ، بار دیگر در خاک جمع شویم. سرنوشت ما، انقدر فاقد نشاط است که ممکن است حیرت همگان را برانگیزد؛ وقتی جوانی گذشت و پا به سن گذاشتیم، دیگر بازگشتی در کار نیست. خواهش می کنم بیشتر فکر کن، آیا با ما نمی‌آیی و در جوی آب زلال و تازه، غسل نمی‌کنی تا پس از آن، به معبد ته‌ایول برویم و پس از ادای احترام، دعا کنیم تا در زندگی پس از مرگ خود، دیگر دچار چنین سرنوشت شومی نشویم. این کاری است که من دوست دارم انجام دهم. ما ده نفر، اینجا مانند فرزندان یک پدر و مادر هستیم و وظایف کوچک و مشابهی در طول روز داریم. چرا باید موضوعی را زیر سؤال ببری که نیازی به پرسیدن ندارد؟ نظر مخالف من، تنها به این دلیل است که نتوانسته‌ام وفاداری و اطمینان دوستانم را جلب کنم.»

سوک با شنیدن این حرف از او تشکر کرد و گفت: «من مثل تو، اینقدر روشن به مسائل دقت نکرده بودم، دلیل موافقت نکردم، فقط به این دلیل بود که می‌ترسیدم اگر به آن شهر برویم، ممکن است با افراد بیکار که آماده توهین و متلک پرانی هستند، روبرو شویم. اما اکنون که نیت را به طور کامل توضیح دادی، با آن موافقم. از امروز به بعد، حتی اگر قرار باشد روی دریا راه بروم یا سوار بر ابرها شوم، دنبالت خواهم آمد. تحت رهبری تو، در این سفر شریک می شویم و در خوبی‌های آن بهره‌ای یکسان خواهیم برد.»

بویونگ گفت: «آنچه که در وهله اول اهمیت قرار دارد، قلب آدمی است. وقتی عقاید یکسانی نداشته باشیم، کارها به خوبی پیش نمی‌روند. علاوه بر این، ارباب ما، شاهزاده، نمی‌داند که ما خدمتکارانش، این را یک افتخار به حساب می‌آوریم. تو در تسلیم شدن به چاران، بد عمل کردی، آن هم وقتی می‌دانستی که این سؤال، روزها ما را به خود مشغول کرده بود. تصمیم تو عاقلانه یا خوب نیست. در مورد آب زلال و محیطی که باعث شادی می شود، من با محصور شدن داخل

دیوارهای شهر موافق نیستم، زیرا پشت تالار ما، آب زلال و صخره های زیبایی برای تفریح وجود دارد. بهتر است به جایی که هر سال می رفتیم، برویم. اگر قصد تغییر عقیده داری، من با آن مخالفم. با چنین کاری چیزهای زیادی را از دست خواهیم داد. من یکی با شما نخواهم رفت.»

بوریون گفت: «کلمات، باید زینتی برای شخص باشد. اگر در استفاده از آنها دقت کنیم، سود می بریم، همانطور که می دانید، یک نجیب زاده واقعی، همیشه مانند یک بطری، در مواقع ضروری از لب هایش استفاده می کند.

در دوران سلسله هان، پیونگ گیل و چانگ سانگیو^{۲۸} در تمام طول روز، ساکت بودند، با این حال نقشه هایشان، بیش از پیش انجام می شد. ممکن است یک فرد محتاط، به تمام سؤالات پرسیده شده پاسخ دهد، اما چانگ سوکچی^{۲۹} به پادشاه یادآوری کرد که یک سخنران آماده، همیشه امن نیست. من سخنان چاران را به عنوان بیان صمیمانه قلبی او نمی پذیرم. کلمات سوک، واقعاً نیت او را نشان نمی دهد. آن حرف ها، صرفاً عنوان می کنند که او در بحث، شکست خورده است. صحبت های بویونگ، فقط صحنه سازی است. هیچ کدام از این سخنرانی ها من را قانع نمی کند، من هم هرگز به چنین سفری نخواهم پیوست.»

در این لحظه، گومیون گفت: «بحث شما به جایی نمی رسد. من باید در مورد شما قرعه کشی کنم و آنوقت تصمیم بگیرم.» بنابراین کتاب تغییرات را باز کرد، الگویی را انتخاب و آن را توضیح داد و گفت: «فردا اونیونگ با شوهرش ملاقات خواهد کرد. اکنون ما همه چیز را در مورد اونیونگ می دانیم - یک نگاه به چهره اش کافی است تا متوجه شویم اصلاً در این عالم نیست- ذهن شاهزاده مدتها به موضوع اونیونگ مشغول است. امتناع او از پذیرش چنین رابطه ای که ممکن است حتی به مرگ بینجامد، به دلیل لطف بسیاری است که از شاهزاده خانم دریافت کرده است.

۲۸. پیونگ کیل (به چینی: بینگ جی، ؟-۵۵ قبل از میلاد) وزیر دولت در دوران سلسله هان غربی بود. چانگ سانگیو (به چینی: ژانگ شیانگرو ؟-۱۶۵ قبل از میلاد) ژنرال و مرزبان دونگ یانگ در زمان سلسله هان غربی بود.

۲۹. چانگ سوکچی (به چینی: ژانگ شی ژی، ۲۰۶ قبل از میلاد - ۸ میلادی) فرمانده دربار (به چینی: تینگوی) در دوران سلسله هان بود. او به امپراتور مون (۱۵۷-۲۰۲ قبل از میلاد؛ سلطنت. حدود ۱۵۷-۱۸۰ قبل از میلاد) توصیه هایی در مورد مسائل مجازات ارائه داد که یکی از این موارد، در سوابق مورخ بزرگ سیما کیان در «زندگی نامه چانگ سوکچی» ذکر شده است.

شاهزاده بسیار قدرتمند است، اما از ترس اینکه ممکن است آسیبی به اونیونگ برسد، جرأت نکرده است، این موضوع را پیش بکشد. حالا اگر او را از این مکان دنج و خلوت به شلوغی و هیاهوی شهر ببریم، در آنجا مردان جوان بیکار ممکن است چهره اش را ببینند و مجنون و شیفته اش شوند. حتی اگر با او رو در رو نشوند، به او متلک پرانی می کنند و این یک توهین خواهد بود. یادتان هست که روزی شاهزاده دستوری صادر کرد و گفت: «اگر بانوان خدمتکار از دروازه بیرون بروند یا حتی نام خود را برای بیگانگان فاش کنند، مجازاتشان مرگ خواهد بود؟» من هیچ نقشی در این سفر نخواهم داشت.»

چاران که دید نقشه اش با شکست مواجه می شود، بسیار ناامید شد. او پس از تعظیم، رفتنش را اعلام کرد. درست در همان لحظه، بی گیونگ با چشمانی اشکبار، کمر بند ابریشمی چاران را گرفت و اجازه نداد از آنجا برود. سپس با آوردن جام و ریختن شراب «شیر ابری»، از همه پذیرایی کرد.

گومیون گفت: «ملاقات امشب ما بسیار محتاطانه و منظم بود. با دیدن اشک های بی گیونگ، قلبم به درد می آید.»

بی گیونگ پاسخ داد: «وقتی برای اولین بار، همه با هم به قصر جنوبی رفتیم، من نزدیکترین شخص نسبت به همه شما به اونیونگ بودم، در آن زمان من و او عهد بستیم که با هم زندگی کنیم و بمیریم. اکنون گرچه از هم جدا شده ایم، اما هرگز نمی توانم او را از یاد ببرم. روز بعدی که قبل از شاهزاده، کنار هم جمع شده بودیم، متوجه شدم که کمرش نازک، صورتش ساییده و صدایش به قدری ضعیف شده که به سختی شنیده می شود. وقتی تعظیم کرد، تقریباً داشت می افتاد، تا جایی که مجبور شدم کمکش کنم و او را ثابت نگه دارم. در آن لحظه اونیونگ عزیز پاسخ داد که حالش خوب نیست و انتظار دارد روزی بمیرد. او گفت: «نیازی نیست که به خاطر زندگی پوچ و بی ارزش من، به دردسر بیفتی، با این حال متأسفم که در اشعار و نوشته های شما نه نفر، شریک نیستم، آنها هر روز زیباتر و شگفت انگیزتر می شوند، مطمئنم روزی به یک جلد کتاب تبدیل می شوند که برای کشورهای معروف سراسر جهان، جدا از کشور ما، مایه سرگرمی و عبرت خواهند شد. از این بابت متأسفم و نمی توانم جلوی اشک هایم را بگیرم.»

نمی توانستم حرف‌ها و اشک‌هایش را تحمل کنم و من هم به گریه افتادم. حالا که به آن فکر می‌کنم، مطمئنم که بیماری او، به سبب ناراحتی قلبی است. افسوس! چاران هم یکی از دوستان نزدیک اونیونگ است، او نقشه داشت که امروز دوستش را به محراب آسمان ببرد. اگر شکست بخورد، چیزی برای اونیونگ باقی نخواهد ماند، جز اینکه خسته و ناکام به سمت سایه‌های زرد دنیای زیرین برود. در این صورت رنج و ناراحتی او تقصیر قصر جنوبی خواهد بود. یک عمل خوب، صد نتیجه خوب به دنبال دارد و یک کار ناپسند، صد بدی هم در پشتش. تصمیمی که همین الان می‌گیریم کاملاً به جا و پسندیده است. من به خاطر یک نفر، قبول می‌کنم که بروم، اکنون ما سه نفر هستیم، بقیه چطور می‌توانند امتناع کنند؟ حتی اگر شاهزاده چیزی بفهمد، فقط تقصیر اونیونگ خواهد بود. این چه نگرانی برای بقیه دارد؟»

سوگ گفت: «من دیگر چیزی برای گفتن ندارم، جز اینکه اگر لازم باشد جانم را هم به خاطر اونیونگ، فدا خواهم کرد.» چاران گفت: «نیمی می‌پذیرند و نیمی دیگر امتناع می‌کنند. این فال خوشایندی نیست.» سپس بلند شد تا برود، اما دوباره نشست؛ به نظر می‌رسید درباره موضوعی به فکر فرو رفته بود، با این حال، هیچ‌کس حرفی نمی‌زد و نمی‌خواست نظرش را تغییر دهد. از این رو، چاران دوباره گفت: «در دنیا، عقاید سازگار و ناسازگاری وجود دارند. اگر عقاید ناسازگار چیره شوند، سازگار می‌شوند. چطور نمی‌توانید به فکر بقیه باشید و تصمیمی را که گرفته‌اید کنار بگذارید؟» سپس همه رضایت دادند و تصمیم گرفتند که بروند.

چاران، بار دیگر گفت: «من سعی نداشتم شما را متقاعد کنم، فقط می‌خواستم یک عمل مهربانانه انجام دهم.»

بی‌گیونگ گفت: «در دوران باستان، سو چین^{۳۰}، شش ایالت را متحد کرد و اکنون چاران، ما پنج نفر را متقاعد کرده است که دست به دست هم دهیم. او بدون شک یک درباری سخنور و ماهر است.»

۳۰. سو چین (به چینی: سو کین، ۲۸۴-۳۸۰ قبل از میلاد) یک استراتژیست سیاسی در دوره کشورهای متخاصم و طرفدار سیستم موسوم به اتحاد عمودی بود که متحد کردن شش ایالت چی، چو، یان و هان را دنبال می‌کرد. ژائو و وی در برابر دولت قدرتمندتر چین، از بین رفت و اتحادیه‌ای هم که ساخته شده بود، به دلیل اختلافات داخلی، از هم پاشید.

چاران گفت: «به همین دلیل، چین، وزیر شش ایالت شد؛ حالا شما پنج نفر، می خواهید به خاطر این افتخار ویژه، چه به من بدهید؟»

گومیون پاسخ داد: «اتحادیه ای که چین به وجود آورد، برای آن ایالت ها، سود زیادی به همراه داشت، به همین دلیل کسی را که چنین فایده بزرگی برای آنها به ارمغان آورده بود، تکریم می کردند. بهتر است خودت بگویی سهم ما در موافقت با تو چه خواهد بود؟» همه با شنیدن این حرف، به خنده افتادند.

چاران در نهایت گفت: «شما در قصر جنوبی یک عمل محبت آمیز انجام دادید و به اونیونگ زندگی دوباره بخشیده اید. او خیلی خوشحال و سپاسگزار خواهد شد.»

سپس دو بار رو به آنها تعظیم کرد، سوک هم بلند شد و تعظیم کرد و گفت: «شما با خدای بالای سرتان که ما را می بیند و زمینی که در پایین احساسش می کنید و با همه فرشتگانی که در اطراف ما نگرهبانی می دهند، یک عهد جدی بسته اید. لطفاً اجازه ندهید بعدها هیچ تغییر ذهنی شما را فرا بگیرد.» پس از آن، بار دیگر تعظیم کرد و رفت. آن پنج نفر نیز پاسخ مثبت دادند و او را دیدند که از دروازه خارج می شود.

چاران پیش من برگشت و درحالی که خودم را به دیوار تکیه داده بودم، همه چیز را برایم تعریف کرد، من بلند شدم، دو بار به او تعظیم کردم و گفتم: «هرچند آغاز زندگی ام را مدیون پدر و مادرم هستم، اما اکنون بیشتر آن را به وجود نازنین تو مدیونم که بار دیگر مرا از عالم مرگ زنده کردی و امید تازه ای به من بخشیدی. قبل از اینکه بمیرم راهی برای جبران محبتت خواهم یافت.»

آن شب نتوانستم بخوابم و خیلی برای فرا رسیدن صبح، بی تاب می کردم. صبح روز بعد، پس از احوالپرسی اولیه، به محل اقامتم برگشتم.

سوک گفت: «هوا زیباست و آب، زلال و تازه است، امروز چادرهای پر نشاط خود را در روستای سوگیوک بر پا خواهیم کرد.» هشت نفر دیگر نیز شادی خود را ابراز کردند، اما چیزی نگفتند.

سپس از قصر غربی بیرون آمدم و از صمیم قلب، روی یک تکه ابریشم سفید، چیزی نوشتم، سپس آن را در جیب سینه ام قرار دادم و همراه با چاران در حالی که در صفوف خود حرکت می کردیم، قدم های خود را آهسته تر از بقیه برداشتیم و از آنها عقب افتادیم. در ادامه، سرباز اسب سوار

کوچکی را که با شلاق ما را همراهی می کرد صدا زدیم و به او گفتیم: «می گویند زنی حکیم و پیشگو بیرون دروازه شرقی زندگی می کند. می خواهیم برویم و از او در مورد بیماری مان بپرسیم.»

پسر بلافاصله موافقت کرد و ما را به خانه آن زن برد. در آنجا خودم را معرفی کردم و گفتم: «امروز برای دیدن کیم چینسا آمده ام. لطفاً فوراً یک پیام رسان بفرست و او را فرا بخوان. اگر چنین کنی، حتی اگر بمیرم هم لطفت را از یاد نخواهم برد.»

زن پیشگو، طبق خواسته ام عمل کرد، او یک پیام رسان فرستاد و کیم چینسا، با عجله و سراسیمه از راه رسید.

ما همدیگر را دیدیم، ولی حتی نمی توانستیم یک کلمه به هم بگوییم. ما فقط به هم نگاه می کردیم و اشک می ریختیم. سپس نامه‌ای را که نوشته بودم به او دادم و گفتم: «شب در راه بازگشت، بازهم به اینجا سر می زنم. لطفاً منتظرم بمان.» پس از آن، روی اسب سوار شدم و رفتم. چینسا نامه را باز کرد و آن را خواند:

«نامه‌ای که از دست زن حکیم به من رسید، از صدای دست‌چین شده ترین جواهرات، عزیزتر و از شیرین‌تر چیزها، برایم دلپذیرتر بود. آن را با دو دستم باز کردم و بارها و بارها خواندم. شادی و غم در سینه ام آمیخته شده بود، نمی‌توانستم افکارم را کنترل کنم؛ مشتاق بودم فوراً پاسخی برایت بفرستم، اما کسی نبود که به او اعتماد کنم. از ترس اینکه ممکن است در بیرون سروصدا به پا شود، فقط سرم را خم کردم و به فکر فرو رفتم. می‌خواستم به سویت پرواز کنم اما بالی نداشتم. قلبم شکسته و روح انگار مرده بود، فقط منتظر روز رهایی از زمین بودم. می‌خواستم فقط یک بار قبل از مرگ، این نامه را به تو ببخشم و تمام آنچه را که در قلبم است، برایت فاش کنم. تنها آرزویم از شما این است که عشقم را درک کنید.»

زادگاه من در جنوب است، پدر و مادرم از بین همهٔ فرزندانسان، مرا بیشتر دوست داشتند؛ آنها به من اجازه می دادند بدون هیچ محدودیتی هر طور که دلم می خواست بازی کنم، در باغ، کنار رودخانه، میان بامبوها یا در باغ درختان پرتقال. همیشه روزهای روشن پشت روزهای روشن از راه می رسید. ماهیگیران کنار رودخانه، هیزم شکن ها، خرمن کوب ها، پسرانی که پیپ می کشیدند - همه، چهره های آشنا و مهربانی بودند. دنیای من چنین جایی بود. تپه هایی که پری های جاودانه آنجا زندگی می کردند، بیشتر از آن بود که بتوانم آنها بشمارم.

پدر و مادرم قبل از هر چیز، تا سیزده سالگی، سه اصل و شعر از دودمان تانگ را به من یاد می دادند. پس از آن، از طرف قصر سلطنتی فرا خوانده شدم. هرگز از یاد نخواهم برد که پدر و مادرم چقدر به من محبت داشتند. وقتی به شهر رسیدم از شدت غربت، دلم تنگ شده بود. موهایم را شانه نکردم، صورتم را نشستم و لباسهایم را نامرتب رها کردم، به این امید که آنهایی که مرا می بینند، از من متنفر شوند و به حال خود رهایم کنند. در همان حال، در گوشه ای روی زمین زانو زدم و گریه کردم. خدمتکاران قصر می گفتند: «او واقعاً یک گل نیلوفر است که از گوشه ای از کشور آمده.»

شاهزاده خانم، خیلی مرا دوست داشت و مانند فرزند خودش با من رفتار می کرد. تمام همراهانم از بهترین افراد بودند. زمانی که تحصیلاتم را شروع کردم، به سرعت در دانش کتاب و موسیقی پیشرفت کردم و به این سن رسیدم. همهٔ خدمتکاران و اهالی قصر با من رفتاری مهربانانه داشتند.

پس از انتقال به بخش غربی، تمام وقتم را صرف مطالعه نویسه ها و آموختن ساز چنگ کردم، تا جایی که تبدیل به یک نوازندهٔ حرفه ای و منتقدی ادبی شدم که هیچ چیز دیگری نمی توانست به طور کامل او را راضی کند. به راستی این

عبارت کنفوسیوس را که می گفت: «نویسندگان بزرگ اندکی وجود دارند.» می دانستم، با این حال، چون یک دختر بودم، امیدی به ماندن نامی از خود روی زمین نداشتم. من دختری بودم که در اعماق قصر محبوس بود و سرانجام مثل یک برگ خشک و مرده، سقوط می کرد. وقتی این زندگی بی ارزش به پایان رسید و مرگ نصیب من شد، چه کسی خواهد فهمید که روزی اینجا بوده ام؟ حسرت، قلبم را پر کرده بود و کینه، روحم را آزار می داد. مدتی روی گلدوزی ام کار می کردم و کمی بعد آن را کنار می گذاشتم، بارها با انزجار، چوب بافندگی ام را دور می انداختم و پارچه ابریشمی را که بافته بودم، پاره می کردم، من حتی سنجاق موی سنگی سبز رنگم را تا جایی که توانسته ام، پرتاب کرده ام. برای خفه کردن خشم و اندوهم، بارها شراب نوشیده ام. گاهی اوقات کفش هایم را در می آوردم و پابرنه و بی هدف راه می رفتم، گاه علف های هرز و چمن هایی را که در حیاط می رویدند، با دستم می کندم. خلاصه، تبدیل به یک کودک بازیگوش یا دیوانه ای شده بودم که عقلش را از دست داده بود. مگر کسی می تواند اشتیاق درونش را خفه کند؟

پارسال در یکی از شب های پاییزی، برای اولین بار، با چهره زیبا و رفتار باوقار جنابعالی روبرو شدم و با خود گفتم: «گویی یکی از فرشته ها به زمین آمده است.» از نظر ظاهری، در میان ده نفر دیگر ساده ترین بودم. اما سرنوشتی از زندگی قبلی در انتظارم بود، وقتی یک قطره جوهر از قلمت روی دستم افتاد، تبدیل به آرزویی شد که جانم را می سوخت. هنگامی که از پشت پرده به تو زل می زدم، احساس می کردم به عنوان خادمه برگزیده شده ام. در آن لحظه من نیز با خوشحالی به این باور رسیدم که هرگز ممکن نیست، عشقت را فراموش کنم. ما لذت زن و شوهری را تجربه نکردیم، با این حال، پرندگان عاشقی که از

شکوفه های بهاری خبر می دهند، از افکار پریشان تو غمگینم می کنند. علف های درون حیاط یا آوای غازهای وحشی که در تاریکی بر لبه ی دوردست آسمان پر می کشند، مناظری از اندوه بی پایان را پیش چشمانم می گشایند. گاه تنها پشت پرده پنجره ام می نشینم. گاهی نیز به نرده های ایوان تکیه می دهم و به سینه های بی طاقتم می گویم. قلبم پیوسته از حالتی حسرت وار به حالت غم بارتر دیگری تغییر می کند، این در حالی است که رو به آسمان آبی دوردست، دعا می کنم و مدام در این فکر هستم که شاید جنابعالی هم به من فکر می کنید. اگر پیش از دیدنت بمیرم، مشخص خواهد شد که که چرخ روزگار، به گونه ای دیگر برایم می چرخد.

امروز برای مراسم شستن ابریشم بیرون هستیم، از این رو، نمی توانم زیاد اینجا بمانم. اشک هایم با جوهری که با آن می نویسم، آمیخته شده و روحم در تار و پود پارچه ابریشمی حامل این پیام، در هم تنیده است. درخواست متواضعانه من از شما این است که به خوبی آن را بخوانید. می خواهم با شعر ضعیفم به بهترین شعری که برایم نوشتید، پاسخ دهم. قصد ندارم مهارتم در نوشتن شعر را به رخ شما بکشم یا اینکه بخندانمتان، فقط می خواهم عمیق ترین احساسات و اشتیاق قلبی ام را به شما ابراز کنم. در میان عشقی که بین ما زندگی می کند، غم فصل پاییز را خواهی یافت.»

وقتی آمدیم، چاران هدایت مسیر را به بیرون از دروازه شرقی برعهده گرفت، سوک به ماجراجویی ما می خندید و مسخره ام می کرد. در آن هنگام، شرمساری وجودم را فرا گرفته بود و وقتی دوستانم به آن اشاره می کردند، خجالت می کشیدم، با این حال، بغضم را خفه کردم و به راهم ادامه دادم، در طول راه، شعر زیر را سرودم:

گروهی مقابل معبد ته‌ایول ظاهر می‌شوند،

اما شکل ملایم درهایی که از معبد محافظت می‌کنند؛

برای تحمل بادهای ساخته نشده،

به همین دلیل، وقتی که شب از راه می‌رسد، در داخل بیشه، مدام تکان می‌خورند.

بی‌گیونگ هم یک شعر نوشت و بقیه نیز همینطور، آنها در اشعار خود، مسخره‌ام می‌کردند. وقتی هنگام بازگشت، به خانه آن زن پیشگو رسیدیم، او را پر از کینه و نفرت یافتیم، او چهره‌اش را رو به دیوار گرفته بود و حتی یک لب‌خند هم به من نمی‌زد.

چینسا، نامه‌ام را خوانده بود و تمام روز، اشک‌هایش روی آن می‌چکید. او به شدت تحت تأثیر قرار گرفته و شوکه شده بود، به سختی می‌توانست بازگشت من را باور کند. سپس انگشتی طلایی را که در دست چپم بود، بیرون کشیدم و به سوی او پرت کردم و گفتم: «لطفاً به چهره ساده من فکر نکن، در عوض من را به عنوان یک طلا در نظر بگیر. من آنقدر جذاب یا دوست‌داشتنی نیستم، اما از چوب و سنگ هم ساخته نشده‌ام. تا هنگام مرگ، متعلق به تو هستم و این انگشت طلا را به نشانه عهد و پیمانم پیش تو می‌گذارم.»

وقتی به غروب، چیزی نمانده بود، بلند شدم تا بروم و در میان اشک‌هایم، از او خداحافظی کنم. سپس در گوشش زمزمه کردم: «من در قصر غربی هستم. وقتی شب شد، از دیوار پستی بیا، تا یکدیگر را ملاقات کنیم.»

پس از آن، دامنم را دور خود جمع کردم و به سرعت دور شدم. ابتدا خودم وارد قصر شدم و هشت نفر بعدی، پشت سر من رسیدند، در آن زمان، ساعت دوم شب بود. سوک درحالی که چراغی را برای نشان دادن راه حمل می‌کرد، همراه با بی‌گیونگ، از راه رسید. او گفت: «شعر امروز را بدون اینکه فکر کنم، نوشتم. این باعث شد که مسخره شوی؛ اونیونگ عزیزم، آمده‌ام تا از تو طلب بخشش کنم، مرا آن‌طور که شایسته‌ام است، مجازات کن.»

چاران در پاسخ گفت: «این پنج شعر، همه از قصر جنوبی هستند. از آنجایی که ما به دو گروه تقسیم شده‌ایم، مانند افراد مشهور دودمان تانگ، دو ملت جدا از هم هستیم. ما نباید همدیگر را مسخره کنیم، با این حال، مطمئنم که دوستی ما صادقانه نیست. ما مدت‌هاست، به عنوان دخترانی محکوم به فنا، زندانی بوده ایم، کار ما این بوده که فقط همدم نور شمع باشیم و چنگ بنوازیم. وقتی گلها، جوانه هایشان را باز می کنند و لبخند می زنند یا پرستوها، بال های یکدیگر را نوازش می کنند، ما دخترهای بدبخت، پشت قفل و میله، با دل ها و جان هایی پر از آرزوهای بی پاسخ، گذر بهار را با چشمانی حسرت‌بار مشاهده می کنیم. پری چو اون^{۳۱}، اغلب در رویاهای خود، به دیدن پادشاه چو می‌رفت و وانگمو، با وجود اینکه یک نابغه بود، اغلب در جشن‌های یودائه^{۳۲} شرکت می‌کرد. ما هم مثل شما زندانی هستیم. چگونه می‌توانیم انتظار داشته باشیم که در قصر جنوبی، مانند هانگا^{۳۳}، تنها زندگی کنید و هرگز نتوانید اکسیر جاودانگی را بدزدید؟» بی‌گیونگ و سوک، با لحنی گریان گفتند: «قلب یک نفر، ثابت می‌کند که تمام قلب‌های زمین، شبیه هم هستند. چقدر حرف‌های درست است، این صحبت‌ها ما را به گریه و می‌دارد.» سپس بلند شدند و رفتند.

من رو به چاران کردم و گفتم: «سعی دارم امشب را با چینسا بمانم. هرچند ممکن است به زودی از راه نرسد، اما مطمئنم که تا روشنایی سپیده‌دم، از بالای دیوار به اینجا خواهد آمد. وقتی بیاید، چطور باید از او استقبال کنیم؟»

۳۱. چو اون، (ابر صبحگاهی) روح کوهستان موسان بود که پادشاه چو را هنگام خواب و در کاخ رؤیای ابری ملاقات کرد. در هنگام خروج گفت: «صبح ابر خواهم شد و عصر مانند باران خواهم بارید و هرگز از این قصر بیرون نخواهم رفت.» این ملاقات مخفیانه، به «کودانگبو» نوشته سونگ اوک، ادیب دودمان چو (قرن سوم پیش از میلاد) و عبارات مجموعه چهار نویسه‌ای موسان چی مونگ (رؤیای موسان) و اونو چی چونگ (لذت های ابر و باران)، مربوط می شود.

۳۲. نام یک قصر سلطنتی باشکوه.

۳۳. هانگا، یک جاودانه تائوئیست بود که گفته می‌شد در ماه زندگی می‌کرد. طبق افسانه، او همسر خدای کماندار، یه بود و با هم از قلمرو آسمانی بیرون رانده و فانی شدند. برای بازگرداندن وضعیت خود، آنها «اکسیر جاودانگی» را از سو وانگمو یا ملکه مادر غرب دریافت کردند، آن اکسیر، از درخت جاودانگی مشتق شده بود که هر سه هزار سال یک بار میوه می‌داد. هانگا به جای نوشیدن اکسیر همراه با یه و رسیدن به زندگی ابدی، اکسیر را در غیاب شوهرش برمی‌دارد و به قلمرو ماه فرار می‌کند بعدها. به دلیل این خیانتش، زیبایی خود را از دست می‌دهد و به یک وزغ تبدیل می‌شود.

چاران پاسخ داد: «پشت پرده های گلدوزی شده، حصیرهای ابریشمی پهن، شراب های شیری و چیزهای خوردنی خوب و کوه های بلندی قرار گرفته است. مگر کاری هست که نتوانیم انجام دهیم؟ در حال حاضر، چیزی که بحث برانگیز است آمدن یا نیامدن اوست. اما اگر بیاید، هیچ نگرانی در مورد استقبال از او وجود ندارد.»

با این حال، او آن شب نیامد.

دلیلش این بود که وقتی می آمد و آن مکان را نگاه می کرد، دیوار به نظرش آنقدر بلند بود که بدون بال نمی توانست از آن عبور کند. او با ناامیدی و اضطراب به خانه بازگشت. غم و اندوه در چهره اش نمایان بود. خدمتکارش، توگی که مردی باهوش و کاردان به نظر می رسید، با دیدن او، در مقابلش زانو زد و گریه کنان گفت: «قربان، شما زیاد زنده نخواهید ماند، واقعاً از این نگرانم.»

چینسا وقتی او را در آن حالت دید، تمام مشکلات خود را برایش بازگو کرد. توگی گفت: «چرا قبلاً به من نگفته بودید؟ جای نگرانی نیست، به شما کمک می کنم تا هر طور شده او را ببینید.» سپس نردبانی از ریسمان حصیری درست کرد که بسیار سبک و قابل حمل بود، به راحتی تا می شد و هرکس می توانست آن را با خود به بیرون ببرد. وقتی که تا می شد، شبیه یک پرده به نظر می رسید و هنگام گشودن، طولش به پنج یا شش کیل^{۳۴}، می رسید، آنقدر سبک بود که خیلی راحت با دست حمل می شد. توگی گفت: «با استفاده از این، به راحتی می توانید از دیوار بالا بروید. فقط کافی است آن را نصب کنید و از طرف دیگر پایین بیایید. هنگام بازگشت هم می توانید همین کار را انجام دهید.»

چینسا سپس اجازه داد تا توگی آن را امتحان کند، وقتی متوجه شد که خیلی خوب کار می کند، خوشحال شد و خود را برای رفتن در آن شب، آماده کرد. توگی سپس یک جفت جوراب که از پوست سگ تهیه شده بود آورد و از او خواست که آن را بپوشد. او گفت: «باید اینها را بپوشی، زیرا سر و صدا نمی کنند.»

۳۴. یک کیل، مقیاسی طولی تقریباً به اندازه قد یک فرد بالغ است.

ارباب، آنها را امتحان کرد و متوجه شد که مانند پر، سبک هستند و صدایی تولید نمی‌کنند. بنابراین خیلی راحت از دیوارهای بیرونی و درونی عبور کرد و در بیشه بامبو پنهان شد. روشنایی ماه، مانند روز بود و سراسر محوطه بزرگ، ساکت و آرام به نظر می‌رسید. کمی بعد کسی را دید که از قصر بیرون آمد و طوری عقب و جلو می‌رفت که گویی عمداً این کار را انجام می‌داد. چینسا حضور خود را اعلام کرد و گفت: «من اینجا هستم.» آن شخص خندید و گفت: «بیا، لطفاً از این طرف.»

چینسا بیرون آمد و دوباره تعظیم کرد و گفت: «من جوان هستم و نمی‌توانم در برابر شادی این ملاقات مقاومت کنم. از شدت خوشحالی، نزدیک است هزار بار بمیرم! باید از تو کمک بخواهم. لطفاً کمک کن.»

چاران پاسخ داد: «همانطور که دنیا پس از یک خشکسالی طولانی، منتظر ابر و باران است، ما نیز منتظر آمدنت بودیم. حالا که اینجا هستید، زندگی دوباره ای را آغاز می‌کنیم. به حرف‌هایم شک نداشته باش.» سپس راه را نشان داد.

چینسا از پله‌های سنگی بالا رفت و هنگام عبور از مسیرهای پیچ در پیچ نرده‌ها، شانه‌هایش را عقب کشید و یکنواخت حرکت کرد. من پرده ابریشمی پنجره را باز کردم و با شمع روشن، منتظر بودم تا از راه برسد. در مقابلم منقلی از جنس فلز برنج با منبت کاری طلا بود. روی آن مقداری بخور اولگوم^{۳۵} پاشیدم و روی میز شیشه‌ای کنارم، کتاب معروف کوانگ‌گی^{۳۶} را باز کردم. وقتی او را دیدم، بلند شدم و تعظیم کردم، او هم برای من تعظیم کرد. سپس وارد اتاق شدیم و کنار هم نشستیم. من از چاران خواستم خوراکی‌های مخصوص، غذا و نوشیدنی بیاورد، سپس هر کدام، سه جرعه به نشانه عهد ازدواجمان نوشیدیم.

۳۵. عود اولگوم، همان عطر گل لاله است.

۳۶. ته‌پیونگ کوانگی (سوابق گسترده از دوران ته‌پیونگ) مجموعه‌ای از داستان‌های مختلف بود که عمدتاً ماهیتی ماوراء طبیعی داشتند، این داستان‌ها، از زمان دودمان هان آغاز می‌شد و تا اوایل سلسله سونگ، به طول می‌انجامید. هرچند در سال ۹۷۸ میلادی تکمیل شد، اما تا دوره مینگ منتشر نشد، زیرا داستان‌های نه‌چندان مهمی که در آن گنجانده شده بود، به عنوان موضوعات مهم و قابل مطالعه برای محصلین در نظر گرفته نمی‌شد.

کمی بعد، صبح شروع به دمیدن کرد و خروس ها بانگ زدند. چینسا نیز بلند شد و آنجا را ترک کرد. از آن زمان به بعد، شب ها، بازمی گشت. ملاقات هر شب ما به نحو زیبایی صورت می گرفت و عشق ما نسبت به هم تجدید می شد.

در برف بالای دیوار، اما رد پای کسی دیده شد و این خبر به بیرون راه پیدا کرد. به زودی همه اعضای گروه از رفت و آمد او مطلع شدند و با نگرانی شدید، آن را تماشا می کردند. یک روز چینسا به من گفت: «از این می ترسم که لذت عشق ما، به فاجعه ختم شود.» او تمام روز اندیشناک بود و می لرزید.

توگی نزد او آمد و گفت: «از آنجایی که اقدامات من، بسیار مفید واقع شده است، نمی خواهید پاداشی به من دهید؟»

چینسا پاسخ داد: «کاری که کردی، در ذهنم هست و در این فکرم که پاداش خوبی به تو بدهم، نگران نباش، فراموش نمی کنم.»

توگی ادامه داد: «اکنون که به چهره شما زل می زنم، می بینم که انگار بازهم قربانی اضطراب شده اید. خواهش می کنم بگویید علتش چیست؟»

چینسا گفت: «هنگامی که نمی توانم او را ببینم، اشتیاق به استخوان هایم می رسد؛ اما وقتی او را می بینم، احساس می کنم آنقدر گناهکارم که نمی توانم حد آن را توصیف کنم. چطور می توانم، مضطرب نباشم؟»

توگی پاسخ داد: «پس چرا او را با خود بر نمی داری و فرار نمی کنی؟»

چینسا آن را پیشنهاد خوبی دانست و همان شب، آن را با من در میان گذاشت. او گفت: «من یک خدمتکار دارم که اسمش توگی است و فرد بسیار کاردانی است، او پیشنهاد کرده که با هم فرار کنیم. نظرت در این مورد چیست؟»

پاسخ دادم: «لباس ها و دیگر لوازم من، بحث برانگیز هستند. وقتی به اینجا آمدم چیزهای زیادی داشتم، از آن زمان تا کنون شاهزاده هم چیزهایی به من بخشیده است. اگر سعی کنم آنها را با خود ببرم، حتی ده اسب هم کفایت نمی کند.»

چینسا هنگام بازگشت، این موضوع را با توگی مطرح کرد. توگی که بسیار خوشحال شده بود گفت: «دوستی را می شناسم که بیست مرد قوی در خدمتش دارد، آنها از راه دزدی امرار معاش می کنند. هیچ کس جرات آزارشان را ندارد، آنها دوستان خاص من هستند و هر کاری که بگویم انجام می دهند. من این گروه را جمع می کنم و لوازم او را تحویل می گیرم. اگر از آنها بخواهید، حتی یک کوه را هم حمل می کنند! وقتی این بیست نفر نگهبانی می دهند، هزار سرباز هم جرأت تعقیب شما را نخواهند داشت. پس در این مورد، اصلاً نگران نباشید!»

چینسا دوباره آمد و این را به من گفت. این به نظرم، نقشه بسیار خوشحال کننده ای بود؛ بنابراین هر شب، اسباب و اثاثیه را فرستادیم تا اینکه در شب هفتم، همه رفتند.

توگی سپس گفت: «اگر همه این اشیاء قیمتی را در خانه خود که در کوهستان است انباشته کنید، پدر بزرگوار شما در مورد آنها دچار تردید خواهد شد و اگر آنها را در خانه من بگذارید، همسایه ها مشکوک می شوند که آنها را از کجا آورده ام. بهتر است آنها را به تپه ها ببریم و همانجا پنهان کنیم.»

چینسا پاسخ داد: «اما اگر آنها را از دست بدهیم، من و تو، هر دو دزد محسوب می شویم. مواظب کاری که انجام می دهی، باش.»

او گفت: «من به اندازه کافی نقشه کشیده ام، دوستان مناسبی برای انجام آن دارم و از هیچ چیز روی زمین نمی ترسم. علاوه بر این، خودم یک چاقو بر می دارم و شبانه روز نگهبانی می دهم. حتی اگر چشمانم را از دست بدهم یا پاهایم قطع شود، چیزی از این گنجینه ها گم نخواهد شد. پس خواهش می کنم نگران نباشید.»

با این حال، نقشه واقعی توگی، این بود که ما را به تپه هایی ببرد تا او و همدستانش، چینسا را بکشند و من و چیزهایی را که داشتم تصاحب کنند. این درحالی بود که چینسا، به عنوان یک دانشمند ساده، حتی خوابش را هم نمی دید.

شاهزاده قبلاً سکونتگاهی در خارج از دروازه شمال غربی ساخته بود که آن را پیهه تانگ می نامید و اکنون مشتاق بود که نامی شایسته نوشته شود تا بتواند ورودی سکونتگاه را با آن تزئین کند. همه دوستانش، هر کدام یک اسم پیشنهاد می کردند، اما نتوانستند، عنوانی مناسب برای این

منظور، بیابند. شاهزاده سپس کیم چینسا را فراخواند و از او به بهترین شکل پذیرایی کرد. پس از آن، از او خواست نام و عبارتی برای آن غرفه بنویسد. چینسا قلم را برداشت و با شکوه خاصی، شروع به نوشتن کرد. تمام زیبایی تپه ها و رودخانه ها در نام و شعری که او نوشته بود، جمع می شدند. باد و باران مطمئناً با دیدن آن تحت تأثیر قرار می گرفتند و موجودات ذی شعور، از شدت شگفتی، به صدا در می آمدند.

شاهزاده بسیار خوشحال شد. او گفت: «به راستی که وانگ باری^{۳۷}، بار دیگر از زمین ملاقات کرده است.» شاهزاده قبل از اینکه خواندن آن را تمام کند، ناگهان به سطری برگشت که می گفت:

«از دیوار بالا رفت تا آهنگ چنگ را بدزد.» او لحظه ای مکث کرد و با خود گفت: «معنی این چیست؟»

چینسا از جایش بلند شد و پس از تعظیم، گفت: «والاحضرت، من از تأثیر شراب حالم خوب نیست، به همین دلیل از فرم مناسبی که باید در آن باشد، عدول کرده ام. با اجازه شما، مرخص می شوم.»

شاهزاده فردی را صدا زد و از او خواست تا چینسا را در بیرون، زیر نظر بگیرد. او شب بعد دوباره به ملاقاتم آمد و گفت: «ما باید فرار کنیم. دیروز ایباتم باعث شد که شاهزاده به من شک کند. اگر اکنون فرار نکنیم، مصیبتی ناگهانی ما را فرا خواهد گرفت.» پاسخ داد: «دیروز در خواب، مردی را دیدم که چهره ای هولناک داشت، او به من گفت: «من موک توک سونو^{۳۸} هستم و بر اساس عهدهی از زندگی گذشته، زیر این دیوار بلند، منتظرت ایستاده ام.» وقتی از خواب بیدار شدم به شدت ترسیده بودم، حتی اکنون هم می توانم چهره اش را به یاد بیاورم. چه رؤیای بدی! به نظر جنابعالی، معنی آن، چه می تواند باشد؟»

۳۷. نسخه اصلی اونیونگ جون، از وی به نام وانگ چان یاد می کند. چان (به چینی: زیان) نام ادبی شاعر مشهور تانگ، وانگ پال (به چینی: وانگ بو) بود، که گیل او را وانگ باری می نامید.

۳۸. در نسخه اصلی، مودون تانو (به چینی: مائودون/مودو چانیو، و در کره ای، با عنوان موکتول سونو یا موکتوک سونو شناخته می شود). وی چهارمین حاکم مشهور و بنیانگذار امپراتوری شیانگنو بود.

چینسا گفت: «رؤیایها، چیزهای بیهوده ای هستند، چرا در مورد آنها خودت را ناراحت می کنی؟» پاسخ دادم: «اینطور نیست، ظاهراً این حرفش که گفت «زیر این دیوار بلند» به معنی قصر ماست، و نام او، موک توک، بدون شک به توگی اشاره دارد. آیا در مورد نقشه های این خدمتکارت، مشکوک نیستی؟»

چینسا پاسخ داد: «راستش این خدمتکار من، واقعاً مردی سمج و سرسخت است، اما کاملاً مطیع من است و ملاقات این روزهای ما، به کمک او صورت گرفته. چطور می تواند در یک مورد تا این حد وفادار باشد و در مورد دیگر، عهدش را کنار بزند؟»

من پاسخ دادم: «از آنجایی که شما اینطور فکر می کنید، بهتر است بگذاریم، کارهایش را با خیال راحت انجام دهد. چطور می توانم از شما به اندازه کافی بابت این همه محبت، تشکر کنم؟ اما چاران برای من، خواهی بسیار دوست داشتنی است، من باید موضوع رفتنمان را با او در میان بگذارم.» سپس چاران را صدا زدم و هر سه نفر، کنار هم نشستیم، پس از آن، آنچه را که ارباب، پیشنهاد کرده بود، به او گفتم.

چاران بسیار ناراحت شد، او از شدت نگرانی، دستانش را به هم کوبید و گفت: «ما خیلی وقت است که با هم دوست هستیم، اما حالا مرگ را به سوی خودت فرا می خوانی. شما یک ماه و بیشتر از آن، خوشحال بوده اید، بگذار همین کافی باشد. فرار از روی دیوار، مطمئناً امری غیرممکن است. شاهزاده مدتهاست که علاقه خاصی به تو دارد، این بدترین اقدامی است که می توان تصور کرد. رفتن تو، خشم را متوجه پدر و مادرت می کند، این خشم، سرانجام گریبان ما را نیز خواهد گرفت. دنیا واقعاً یک کمینگاه بزرگ است. شما نه می توانید به آسمان پرواز کنید و نه به زیر زمین فرو روید. کجا را دارید که بروید؟ اگر گیر بیفتید، تنها کسانی نخواهید بود که عذاب می کشند. من چیزی در مورد معنی خواب تو نمی دانم، اما حتی اگر یک خواب خوش یمن هم بوده باشد، هرگز راضی به رفتن شما نیستم. قسمت شما این است که بی صبری خود را رها کنید و همان جایی که هستید بمانید تا خداوند مشکل شما را حل کند. وقتی کمی بزرگتر شدی و رنگ چهره ات تغییر کرد، شاهزاده علاقه خاص خود را نسبت به تو از دست خواهد داد. در این صورت، می توانی از فرصت استفاده و وانمود کنی که بیمار هستی، اگر به اندازه کافی در بستر بمانی، به

تو اجازه می دهد به خانه ات بروی. پس از آن، می توانی به اربابت پیبوندی، آنوقت مسیرتان برای همنشینی با یکدیگر باز می شود و می توانید به پای هم پیر شوید. تنها در این صورت، به عشقی بی اندازه و بدون مزاحمت خواهید رسید؛ فراموش کردن این موضوع و برنامه ریزی برای آنچه که خلاف بهترین قضاوت است، ممکن است مردم را فریب دهد، اما خدا را نه.»

چینسا در نهایت متوجه شد که نقشه فرار آنها، هرگز نمی تواند با موفقیت انجام شود، بنابراین با اشک و ناراحتی، آنجا را ترک کرد.

یکی دو روز بعد، شاهزاده درحالی که شکوفه های آزالیا، مقابلش بودند، در تالار مخصوص خود قرار گرفت. او ناگهان به بانوان خدمتکار قصر غربی دستور داد تا حاضر شوند و روی گل ها، ابیاتی بنویسند.

وقتی این کار را انجام دادند، بسیار خوشحال شد و گفت: «مهارت شما در سرودن شعر، به سرعت در حال رشد است. واقعاً شیفته زیبایی شان شدم. به نظر می رسد که شعر اونیونگ، به گونه ای خاص و برای شخصی خاص نوشته شده است، همانطور که قبلاً در شعر «مه» مشهود بود. او کیست که اونیونگ انقدر در موردش فکر می کند؟ هنگامی که ارباب کیم، شعر خود را برای تقدیم به سکونتگاه پیهه تانگ نوشت، به نظر می رسید که او هم داشت به کسی اشاره می کرد؛ نکند پشت همه این اتفاقات، قضیه عشق او به کیم، نهفته باشد؟»

من بی درنگ به بارگاه رفتم و صورتم را روی زمین قرار دادم و در میان اشک هایم، گفتم: «یک بار که والا حضرت نسبت به من ابراز تردید کردند، قصد داشتم خود را بکشم. اما به خاطر اینکه هنوز بیست سالم نشده بود و نگران بودم که نتوانم قبل از مرگ، بار دیگر پدر و مادرم را ببینم، پشیمان شدم، من طول عمرم را بیش از آنچه باید باشد، حفظ و تا امروز زندگی کرده ام. حالا باز هم والا حضرت به من شک کرده اند، این بار بدون هیچ تردیدی، خواهم مرد. خدا، زمین و ارواحی که در اطرافم حضور دارند، شاهد من هستند. ما پنج نفر، برای لحظه ای یکدیگر را ترک نمی کنیم، با این حال تنها کسی که مورد سؤال واقع می شود، من هستم. مطمئناً این بار خودم را خواهم کشت.» سپس شالم را به گردنم بستم و سر دیگرش را به نرده گره زدم. در این هنگام، چاران گفت: «والا حضرت، شما به عنوان فردی بزرگ و با استعداد، چطور به دختری بی گناه، اجازه

می دهید به ملاقات مرگ برود. از این به بعد، قلم را کنار می گذاریم و نوشتن را برای همیشه ترک می کنیم.»

شاهزاده وانمود کرد که بسیار عصبانی شده است، با این حال، در عمق قلبش نمی خواست اجازه دهد که من بمیرم، بنابراین از چاران خواست که نجاتم دهد. سپس پنج حلقه ابریشم طلبید و به هر کدام از ما یک حلقه به عنوان پاداش اشعاری که نوشته بودیم، بخشید.

از آن زمان به بعد، چینسا از قصر بازدید نمی کرد، او در عوض درهای خانه اش را بست و بیمار دراز کشید. اشک‌هایش بالشش را خیس می کرد و زندگی اش به یک نخ، آویزان بود.

توگی نزد او رفت و گفت: «چرا تصمیم دارید بمیرید. اگر صرفاً به این دلیل است که آرزوهایتان برآورده نمی شود و نمی توانید دختر مورد علاقه خود را ببینید، چرا باید به خاطر آن، زندگی ارزشمند خود را کنار بگذارید؟ من نقشه ای دارم که همه چیز را برطرف می کند. فقط نیمه شب که همه جا ساکت است، بروید و با دستمال جلوی دهانش را بگیرید، پس از آن، او را روی کول خود بگذارید و خیلی راحت با نردبان از روی دیوار فرار کنید. چه کسی می تواند مانع شما شود؟» چینسا پاسخ داد: «این نقشه بسیار خطرناکی است.»

آن شب چینسا بار دیگر به قصر آمد، اما به قدری مرا بیمار یافت که نمی توانستم بلند شوم. چاران او را دید و سه بار به او نوشیدنی تعارف کرد. من نامه ای به او دادم و گفتم: «در این زندگی، دیگر تو را نخواهم دید. عهد ما امشب به پایان می رسد. اگر آنطور که خدا تعیین کرده است، قسمت ما این نباشد که در دنیا با هم باشیم، شاید دوباره در چشمه های نُه گانه ی عالم برزخ با هم ملاقات کنیم.»

چینسا نامه را گرفت اما چیزی نگفت. او فقط با گریه به سینه اش زد و رفت. چاران که نمی توانست این صحنه را تحمل کند، به ستونی که صورتش را پشت آن پنهان کرده بود تکیه داد و شروع به گریه کرد.

وقتی چینسا به خانه رسید، نامه ام را باز کرد و خواند:

«من بینوا دو بار در برابر اربابم تعظیم می کنم. به عنوان دختری بدشانس! غرق عشق تو شدم تاجایی که همدیگر را دیدیم و ملاقات کردیم، عشق ما مثل دریا، حد و مرزی نمی شناخت و هربار ملاقات ما، با خوشحالی سپری می شد. اما وقتی روزگار، به شادی های زندگی حسادت می کند، چه کاری از دست ما ساخته است، همانطور که همه در این قصر می دانند، عشق ما در ذهن شاهزاده تردید ایجاد کرده و مرگ در برابر چشمانم نمایان شده است. من چاره ای جز مردن ندارم. تنها آرزویم این است که جنابعالی پس از این وداع، فکر کردن به من را رها کنید، به درستان روی بیاورید، در امتحان پیروز و بر ابرهای شهرت و ثروت سوار شوید تا نامی نیک برای آیندگان خود به جا بگذارید و به خانه و والدینتان، شوکت و افتخار ببخشید. لطفاً لباس ها و جواهراتم را بردارید و به عنوان نذرها و خواهش های یک قلب صادق، آن ها را به معبد تقدیم کنید تا زندگی های ما دوباره در جهان آینده، به هم گره بخورد.»

قبل از اینکه چینسا بتواند به طور کامل نامه را بخواند، از حال رفت و بیهوش شد. خدمتکارانش سرانجام او را به هوش آوردند، سپس توگی وارد شد و گفت: «آن بانوی قصر، چه پاسخی به تو داد که باعث شد چنین از حال بروی؟»

چینسا از پاسخ مستقیم طفره رفت و در عوض گفت: «از آن چیزهایی که برداشتی، با احتیاط مراقبت کن. قصد دارم آنها را به معبد پیشکش و آرزوهای او را برآورده کنم.»

توگی به خانه اش برگشت و با خود گفت: «آن دختر خدمتکار، از قصر بیرون نیامده است، بنابراین این چیزها هدیه خدا به من هستند.» او صورتش را رو به دیوار گرفت و مانند یک یاغی، قهقهه زد، تا مدتی هیچکس او را نمی دید.

چند روز بعد، توگی حقه‌ای زد و با لباس‌های پاره پاره، بینی پر از خون، موهای ژولیده و پاهایی برهنه، با عجله وارد شد. او تعظیم کرد و در حالی که اشک می ریخت گفت: «دزدها به من حمله کرده اند.» سپس بدون هیچ حرف دیگری، وانمود کرد که از حال رفته است.

چینسا که نگران بود مبادا توگی بمیرد، بدون اینکه به او بگوید لباس ها و جواهرات کجاست، برایش دارو سفارش داد تا اینکه سرانجام به هوش آمد. سپس تا ده روز پس از آن، او را به طور ویژه، تحت مراقبت قرار داد. سرانجام وقتی حالش کاملاً به جا آمد، گفت: «در حالی که در تپه‌ها نگهبانی می‌دادم، گروهی از دزدان به قصد ضرب و شتم، به سمتم هجوم آوردند. از آنجا که جانم را در خطر می‌دیدم، فرار کردم. آن اجناس و کالاها همان چیزهایی بودند که مرا به خطر انداختند. چنین بخت بدی، حتی از خود مرگ هم بدتر است.» سپس با دست و پا به زمین کوبید و گریه کرد.

چینسا از ترس اینکه مبادا والدینش متوجه شوند، او را آرام نمود و با کلمات ملایم، بدرقه اش کرد.

مدتی بعد، چینسا سرانجام متوجه شد که توگی چه حقه ای به او زده است، بنابراین با ده ها دوست و خدمتکار به خانه توگی رفت، اما فقط چند حلقه طلا و آینه گرانقیمت را یافت. او آنها را گواهی بر آنچه در مورد او فکر می کرد، در نظر گرفت.

چینسا می خواست در مورد او اطلاعات دهد و دستگیرش کند، اما از ترس اینکه ممکن است کل ماجرا منتشر و علنی شود، جرأت نمی کرد اقدامی انجام دهد. از طرف دیگر، اگر لوازم را پس نمی گرفت، هیچ وسیله ممکن برای نذر به معبد نداشت. او از صمیم قلب می‌خواست توگی را از بین ببرد، اما از اراده کافی برخوردار نبود. از این رو خشمش را فرونشاند و سکوت کرد.

توگی که از خطاهای خود آگاه بود، رفت و در مورد یک جادوگر نابینا که در نزدیکی قصر زندگی می کرد، پرس و جو کرد. سپس به او گفت: «چند وقت پیش، صبح زود، شخصی را دیدم که از دیوار غربی قصر بالا می‌رفت. در حالی که فکر می‌کردم دزد است، فریاد زدم و تعقیبش کردم، وقتی آن پست فطرت چیزی را که همراهش داشت انداخت و برای نجات جانش فرار کرد، اجناس غارت شده ای را که به جا گذاشته بود، برداشتم و در انتظار آمدن صاحبش، آنها را پنهان کردم. در

همین حال، ارباب من، چینسا، با شنیدن اینکه من تمام آن چیزهای ارزشمند را برای خودم برداشته‌ام، به ناحق به من تهمت بی اساس زد. من به او گفتم، جز یک انگشتر طلا و یک آینه، چیز دیگری ندارم. اما او که این حرف را باور نداشت، با خدمتکارانش به زور از خانه‌ام گذشت و آن چیزها را برد. او که هنوز راضی نشده، اکنون به دنبال نابودی من است. تصور می‌کنم راهی جز فرار برایم باقی نمانده است، چه توصیه ای می‌کنی؟»

جادوگر گفت: «خب فرار کن!»

همسایه‌ها با شنیدن این موضوع، از توگی پرسیدند: «اربابت کیست که می‌خواهد با یکی از خدمتکارانش، چنین رفتار کند؟»

توگی پاسخ داد: «ارباب من، مردی دانشمند است، با این حال سعی دارد چنین کند. او با افتخار فارغ التحصیل شد، اما بخل و طمعش حد و مرزی ندارد. بعدها، وقتی وارد خدمات دولتی شد، متوجه می‌شوید که چه نوع آدمی است.»

صحبت از آنچه اتفاق افتاده بود به بیرون و حتی خود قصر رسید. برخی از نگهبانان شاهزاده، رفتند و این موضوع را به او اطلاع دادند. او به طرز وحشتناکی عصبانی شد و گروهی را فرستاد تا قصر غربی را جستجو کنند و ببینند چه چیزی گم شده است. آنها متوجه شدند که تمام لباس‌ها و زیور آلات من را برده‌اند.

شاهزاده سپس ما پنج نفر را دستگیر کرد و به دادگاه برد. او در آنجا ابزار شکنجه را آماده کرد و فریاد زد: «این پنج نفر را بکشید و افراد دیگری را به جایشان بگذارید.» سپس رو به جلادها کرد و گفت: «بدون شمارش ضربات، درحالت دراز کش، آنقدر به آنها بزنید که بمیرند.»

در این هنگام، ما پنج نفر پاسخ دادیم: «اجازه دهید قبل از مرگ، چیزی بگوییم.»

شاهزاده پاسخ داد: «چه می‌خواهید بگویید؟»

آنسوم اظهارات خود را نوشت:

«عشق مرد و زن به هم، زاده طبیعت است. از این نظر، همه جدا از مقام و رتبه، شبیه هم هستند. در پشت دیوارهای قصر، سرنوشت ما این بوده که تنها زندگی کنیم، هیچ صدا یا سایه کسی هرگز از مسیر خانه ما عبور نمی کند. دیدن گل‌ها فقط اشک را جاری می سازد و نگاه کردن به ماه، روحمان را ذوب می کند. مثل این است که مرغ انجیر خوار روی درخت آلو از جفتش جدا سازند یا بین پرستو و جفت کوچکش، پرده ای برپا کنند. هیچ گناهی جز حسادت به کسانی که از ما شادتر هستند، به گردن ما نیست. وقتی از دیوارهای قصر بیرون رفتیم، شادی‌های دنیا را زیر پای خود احساس می کردیم. ما چندین بار، آرزوی فرار و حتی امکان انجام آن را داشتیم، اما ترس از والا حضرت، ما را اسیر کرده بود، از این رو تصمیم گرفتیم همینجا زندگی کنیم و بمیریم. ما هیچ گناه و اشتباهی مرتکب نشده ایم، با این حال محکوم به مرگ هستیم. ما ممکن است بمیریم، اما حتی در سایه های زرد هم چشمانمان را نخواهیم بست.»

بینگ جی نوشت:

«لطف والا حضرت نسبت به ما، همواره به بلندی تپه‌ها و وسعت دریا بوده است. ما همیشه سپاسگزار و قدردان بوده‌ایم و بهترین تلاش های خود را روی شعر و چنگ به کار گرفته ایم. گناهی که به خاطر آن دستگیر شده ایم، تنها مربوط به قصر غربی است، با این وجود، ترجیح می دهیم بمیریم تا اینکه اینگونه زندگی کنیم. تنها خواهشی که از شما دارم این است که اجازه دهید هرچه زودتر این کار انجام شود.»

اونگنیو گفت^{۳۹}:

«ما در شادی‌ها و لذت‌های قصر غربی شریک بوده‌ایم، اکنون باید در بدبختی‌های آن هم شریک باشیم. وقتی آتش در تپه‌های کونگانگ^{۴۰۵۷}، شعله‌ور می‌شود، یشم و سنگ‌های معمولی را هم با خود می‌سوزاند. امروز همه ما به طور یکسان در این مرگ سهیم خواهیم بود.»

چاران نوشت^{۴۱}:

«ما کنیزان پست، پدرانی مانند یو و سان نداریم. ما مادرانی مثل آهوانگ و یویونگ^{۴۲۵۹} هم نداریم، با این حال سرنوشت ما این است که بدبختانی باشیم که نباید چیزی در مورد عشق مرد به زن بدانیم. با اینکه امپراتور، موک وانگ^{۴۳}، دائماً به لذت‌های دریاچه جواهرات فکر می‌کرد و هانگو^{۴۴}، بزرگترین جنگجو به شمار می‌آمد، پشت پرده‌ها، اشک در چشمانشان جاری می‌شد. والا حضرت! چرا انتظار دارید آن میل طبیعی را در

۳۹. در اینجا گیل، ترتیب سخنرانی‌های اونگنیو و چاران را تغییر می‌دهد.

۴۰. اشاره ای است به عبارت زیر از کلاسیک هزار نویسه:

«اوکچول کونگانگ»، یا «یشم از کوه کونگانگ می‌آید.»

۴۱. سطری که در ادامه می‌آید و با سخنان چاران آغاز می‌شود، توسط گیل ترجمه نشده است: «گناهی که ما نسبت به آنچه امروز رخ داده احساس می‌کنیم، غیرقابل اندازه‌گیری است. چطور می‌توانیم آنچه را که در دل داریم، پنهان سازیم؟»

۴۲. آهوانگ و یویونگ، دختران امپراتور یو از چین باستان بودند که در نهایت، همسران سلطنتی امپراتور سان، جانشین وی شدند.

۴۳. موک وانگ، پنجمین امپراتور سلسله ژو (۲۵۶-۱۰۴۶ قبل از میلاد) بود.

۴۴. هانگو (به چینی: شیانگ یو، ۲۰۲-۲۳۲ قبل از میلاد) یک فرمانده جنگی بود که در سال ۲۰۷ قبل از میلاد، دودمان کین را شکست داد و برای مدت کوتاهی به عنوان پادشاه مطلق چو غربی حکومت کرد تا اینکه توسط یو پانگ (به چینی: لیو بانگ)، اولین امپراتور دودمان هان، شکست خورد. مهارت‌های و شاهکارهای نظامی هانگو، در کتاب رکوردهای تاریخ بزرگ ثبت شده است.

اونیونگ خفه کنید؟ کیم چینسا مرد بزرگ و با استعدادی است. خودتان ایشان را به ما معرفی کردید. این شمايید که در اشتباه هستيد، نه ما! اگر اونیونگ جوهر را آورد و به دستش مالیده شد، به دستور شما بود، نه خواست او. اونیونگ زندانی با دیدن این جوان زیبا، قلبش را به او باخت و به بیماری مرگباری مبتلا شد. تمام داروهای دنیا هم نمی توانند کمکی به حال او بکنند. زندگی اش مانند شبی صبحگاهی، سرد و یکنواخت شده. والا حضرت، حتی خود شما هم از دردسری عمیقی که برای او ایجاد شده است، خبر دارید. فکر احمقانه من این است که اگر آنقدر به اونیونگ آزادی دهید که او و کیم چینسا با هم ملاقات و رضایتی واقعی از عشقشان کسب کنند، بزرگترین لطف را نسبت به او انجام داده اید.

اگر اخیراً اونیونگ مرتکب اشتباه شد، تقصیر من است، نه او. من دلیل آن را آزادانه بیان کردم تا نه چیزی از والا حضرت پنهان شود و نه به دوستانم ظلم کرده باشم. مرگ امروز ما، یک افتخار خواهد بود. اونیونگ بی گناه است، از این رو بخشیدنش به صد زندگی عادی می ارزد. والا حضرت! از شما تقاضا دارم در عوض او، جان من را بگیرید و اونیونگ را آزاد کنید.»

سپس نوبت به من رسید و نوشتم:

«محبتي که از جنابعالی دریافت کرده ام، به بلندی آسمان و گستردگی دریاست. من فضیلت خود را حفظ نکردم و به راستی گناهکارم. نشانه‌های رابطه، باعث شد که بیش از یک بار، به من شک کنید. برانگیختن نارضایتی شما، گناه دوم من و دستگیری و محکومیت دوستانم، سومین گناه من است. من مرتکب این سه گناه

شده ام و امیدی برای زنده ماندن ندارم. حتی اگر والا حضرت مرا ببخشند، باید
با دست خودم، جانم را بگیرم.»

شاهزاده، بازپرسی را تمام کرد و یک بار دیگر، آنچه را که چاران نوشته بود، خواند. به نظر می رسید که عصبانیتش تا حدودی فروکش کرده بود. در این لحظه، سوک در حالی که زانو زده بود و اشک می ریخت، گفت: «روزی که قرار بود برای گردش، بیرون برویم، این من بودم که با رفتن به جایی که او می خواست، مخالفت کردم. چاران شبانه به قصر جنوبی آمد و فوراً خواستار رضایت من شد. من که دلم برای او می سوخت، نظرات بقیه را کنار زدم و به نفع او رأی دادم، از این رو، گناه اونیونگ تقصیر من است نه او. از والا حضرت تقاضا می کنم، جان من را در عوض او بگیرید و اونیونگ را ببخشید.»

سرانجام خشم شاهزاده فروکش کرد. او دیگر چیزی نگفت اما مرا در یک اتاق مخصوص، زندانی کرد و بقیه را آزاد گذاشت. من آن شب خودم را با شال ابریشمی ام، حلق آویز کردم. در حالی که اونیونگ داشت این داستان را تعریف می کرد، چینسا کنار او نشسته بود و آن را می نوشت. در این لحظه، او و اونیونگ با اشک به یکدیگر خیره شدند، سپس اونیونگ به او گفت: «حالا تو بگو چه اتفاقی برایت افتاد.»

چینسا در حالی که اشک می ریخت، گفت: «روزی که اونیونگ خودکشی کرد، تمام قصر، غرق گریه شد. آنها جسد خواهری دوست داشتنی را می بردند و صدای ناله از بیرون دیوارهای قصر، به گوش می رسید. من هم وقتی آن را شنیدم، بیهوش شدم و مدت زیادی در آن حال ماندم. عده ای از خدمتکارانم برایم مشغول عزاداری شدند و به گریه پیوستند، برخی دیگر نیز برای آوردن دارو از آنجا رفتند. با فرا رسیدن غروب، به هوش آمدم و با خود گفتم: «تمام شد! او مرده است. من نباید قولی را که به او داده ام، فراموش کنم، هر طور شده باید از طرف روح او به معبد نذر کنم!» بنابراین حلقه طلایی، آینه و چیزهای دیگر را فروختم و چهل کیسه برنج خریدم. من قصد داشتم کسی را به معبد چونگ نیونگ بفرستم تا در آنجا دعا کند. اما نتوانستم خدمتگزار مناسبی برای

انجام بخشی از کارهایی که لازم بود بیابم، پس به ناچار دوباره به دیدن توگی رفتم و گفتم: «اگر با تمام وجود، کاری را که اکنون از تو می خواهم انجام دهی، تمام اشتباهات گذشته ات را می بخشم.»

توگی درحالی که اشک می ریخت، زانو زد و گفت: «من یک موجود سیاه دل و نادان هستم، با این حال از سنگ و چوب ساخته نشده ام. تعداد گناهانم از موهای سرم بیشتر است ولی جنابعالی چنان همه را بخشیده اید که گویی از یک درخت خشکیده و مُرده، برگ هایی تازه جوانه زده یا گوشت بار دیگر به استخوانهای سفید و پوسیده برگشته است. به خاطر اربابم، حتی حاضرم جانم را فدا کنم...»

من به او گفتم: «می خواهم شخصی به نیابت از یک نفر به معبد برود و برای ارواح تپه ها دعا کند، اما کسی نیست که به او اعتماد داشته باشم. آیا این کار را برایم انجام می دهی؟»

توگی گفت: «هر چه به من دستور دهید، انجام خواهم داد.» سپس به معبد رفت و سه روز، گرم و راحت آنجا دراز کشید. او کاهنان را صدا زد و گفت: «چرا باید این چهل کیسه برنج را در یک مراسم یادبود صرف کنید؟ بیایید شراب بخریم و باقی مانده اش را غذا تهیه کنیم، بهتر است دوستانتان را نیز به این مهمانی فرا بخوانید.»

در آن هنگام، اتفاقاً زنی از روستا در حال عبور بود و توگی به زور او را در یکی از اتاق هایش محبوس کرد. او بارها پیش آن زن می رفت تا اینکه همه چیز را در مورد هدایایی که باید نذر شود فراموش کرد. راهبان که از رفتار غیر اخلاقی او جا خورده بودند، به شدت عصبانی شدند. هنگامی که مراسم در شرف آغاز بود، به توگی گفتند: «خدمت به معبد، مستلزم آن است که فرد فرستاده شده در آن شرکت کند. وقتی فرد بدبخت و زبونی مثل تو مأمور این کار شده است، ما احساس آبروریزی می کنیم. برو غسل کن و به جایی برو که بتوانی وظیفه ات را به نحو شایسته ای انجام دهی.»

توگی که از پاسخ دادن خجالت می کشید، رفت و با عجله غسل کرد. سپس به معبد رفت و مشغول دعا شد، او گفت: «خواهش می کنم بگذار چینسا همین امروز بمیرد و اونیونگ بار دیگر به عنوان همسر من زنده شود!» او این دعا را بارها و بارها ادامه داد. سپس برگشت و با تعظیم و گریه

به من گفت: «آن خدمتکار مُرده، یقیناً زنده خواهد شد، زیرا شبی که از دنیا رفت، خواب دیدم که مقابلم ظاهر شد و گفت: «چون تو این دعا را از صمیم قلب خوانده‌ای، بیشتر از این نمی‌توانم اینجا بمانم، بسیار سپاسگزارم.» راهبان هم، خوابی مشابه خواب من دیدند.»

من حرف او را باور کردم و با صدای بلند مشغول گریه شدم. آن زمان، اوایل بهار بود و قرار بود امتحانات دولتی برگزاری شود، من که تمایلی به شرکت در آن نداشتم، به معبد چونگ‌نیونگ رفتم، آنجا بود که شخصاً از کارهای توگی مطلع شدم، چندین روز آنجا ماندم. هرچند به شدت عصبانی بودم، اما هیچ راهی برای جبران کارهای زشت او نبود، جز این که خودم دست به کار شوم؛ بنابراین غسل کردم و به معبد رفتم، پس از اینکه بارها سه مرتبه تعظیم کردم، با دستانم بخور سوزاندم و اینگونه مشغول دعا شدم: «وقتی اونیونگ از دنیا رفت، سخنان ملایمش آنقدر دلخراش بود که باعث شد احساس کنم، روحم با چاقو سوراخ شده است. من می‌خواستم خواسته‌هایش را صادقانه انجام دهم، به همین دلیل توگی را با تمام چیزهای ضروری فرستادم. اکنون متوجه شدم که دعا‌های او، شیطانی بوده و آخرین خواسته‌های اونیونگ، به طور کامل برآورده نشده است. به ناچار خودم آمده‌ام تا دعای مناسب خود را ارائه کنم. ای صاحب معبد، آیا اونیونگ را به زندگی باز نمی‌گردانی و اجازه نمی‌دهی او یک بار دیگر با من همراه شود؟ خواهش می‌کنم اجازه بده در زندگی پس از مرگ، از غم‌هایی مانند این، رها شویم. مرگ را برای توگی بدکار، مسلّم کن. او را در جهنم به زنجیر ببندید، او را بجوشانید و خوراک سگ‌ها کنید. اگر این کار را انجام دهید، به نیابت از اونیونگ، معبدی بیست طبقه و سه معبد بزرگ در کنار آن خواهم ساخت و به این ترتیب برای لطف بی اندازه شما، گاهی اوقات به آنجا مراجعه خواهم کرد.»

وقتی این دعا را تمام کردم از جایم بلند شدم و پس از صد بار تعظیم، از آنجا رفتم. چند روز بعد، توگی در تله ببر افتاد و کشته شد، از آن روز به بعد، دیگر به امور دنیوی فکر نمی‌کردم، در عوض غسل کردم، روزه گرفتم، بهترین لباسم را پوشیدم و خیلی آرام در اتاقم برای مردن دراز کشیدم. من به مدت چهار روز چیزی نخوردم تا اینکه با یک آه طولانی و غم انگیز، از دنیا رفتم.»

وقتی کارش تمام شد قلمش را کنار گذاشت. آن دو سپس نشستند و چنان غرق گریه شدند که نزدیک بود قلبشان تکه تکه شود.

من که یو یونگ بودم، آنها را دلداری دادم و گفتم: «شما بار دیگر آمده‌اید تا در زندگی بعدی، همدیگر را ملاقات کنید. گذشته‌ها، گذشته و آن خدمتکار بدجنس هم به سزای اعمالش رسیده است. خشم خود را آرام کنید تا روحتان شاداب شود. نکند به خاطر اینکه نمی‌توانید بار دیگر در این دنیا زندگی کنید، احساس بدی دارید؟»

چینسا با گریه گفت: «نگهبان عالم اموات، با فهمیدن اینکه ما دو نفر، در اندوه مرده ایم، از سر دلسوزی به ما پیشنهاد کرد که برگردیم و این زندگی فانی را برای بار دوم تجربه کنیم، اما وقتی به این موضوع فکر کردم، دیگر تمایلی نداشتم. شادی‌های عالم برزخ ممکن است زیاد نباشند، اما مانند بهترین لذت‌های این دنیای پر دردسر هستند. فکرش را بکن، لذت‌های بهشت در مقایسه با آن چطور می‌تواند باشد؟ بنابراین هیچ تمایلی برای بازگشت به زمین نداشتیم. ملاقات امشب و ابراز ناراحتی ما به این دلیل است که قصر سابق شاهزاده ما رو به نابودی است و فقط گنجشک‌ها و پرندگان در اطرافش می‌چرخند. کسی برای آمدن مراجعه نمی‌کند. اکنون نیز که جنگ تمام شده است، می‌بینیم که خانه‌های زیبا به خاکستر تبدیل شده و دیوارهای سفید، فرو ریخته‌اند. با این حال، گل‌های بهاری با عطر فراموش نشدنی‌شان دوباره شکوفا می‌شوند و چمن‌ها مثل همیشه تازه و سرسبز هستند؛ اما، امور دنیای انسان‌ها، خیلی تغییر کرده است. به همین دلیل به اینجا می‌آییم و از شدت غم و اندوه، اشک می‌ریزیم.»

پرسیدم: «آیا شما ساکن آسمان هستید؟» چینسا پاسخ داد: «ما دو نفر در اصل خدمتگزاران شاه آسمانی بودیم تا اینکه روزی، او به قصر تاجونگ نقل مکان کرد و به من دستور داد که از باغ یشم میوه بیاورم. هر جا که می‌رفتم، هلوهای پریان، میوه‌های جواهرنشان و جوانه‌های نیلوفر طلایی را جمع می‌کردم، من برخی از آنها را مخفیانه به اونیونگ دادم. این عمل من، خیلی زود شناخته شد و به عنوان مجازات به تبعید به این دنیای پوشیده از غبار فرستاده شدم تا با وسوسه‌ها و سختی‌های زندگی فانی، امتحان شوم. اکنون خداوند گناهان ما را بخشیده و ما را به آسمان سوم

بازگردانده است، در آنجا منتظر دستورات او هستیم. گهگاهی سوار بر باد، به این زمین خاکی که زمانی در آن بودیم برمی گردیم و بار دیگر به خاطر اندوه بزرگ خود، گریه می کنیم.

سپس دست روی شانه اونیونگ گذاشت و گفت: «ممکن است دریا خشک شود و صخره ها فرو بریزند، اما عشق ما هرگز از بین نخواهد رفت. زمین ممکن است دگرگون شود و آسمان تغییر کند، اما غم و اندوه ما زنده خواهد ماند. این شب بار دیگر تو را ملاقات می کنم تا آنچه را که در قلمب است برایت بگویم. اگر از گذشته برای ما، سرنوشتی محتوم وجود نداشت، چنین ملاقاتی چگونه می توانست اتفاق بیفتد؟»

سپس به من گفت: «از شما می خواهم، روایتی را که نوشته ام بپذیرید و آن را به اطلاع جهانیان برسانید، اما نگذارید آن را افراد سبک سر یا نادان بیان کنند.»
پس از آن، سرمست از شرابی که نوشیده بود، رو به اونیونگ کرد و گفت:

ما در اینجا با پرستوها و گنجشک ها ملاقات می کنیم،
در این مکان قدیمی که گُل ها در آن ریخته اند؛
بهار، مثل سالیان دور، با خوشحالی، لبخند می زند،
اما آدم ها تغییر کرده و قلب های خوب از بین رفته اند.
نور مهتاب با پرتویی ملایم، روی محوطه می نشیند،
و شبم تازه، به آرامی روی لباس آن جهانی ما فرود می آید.

اونیونگ نیز در پاسخ به شعر او گفت:

بیدهای کهنسال، بهار تازه متولد شده را ملاقات می کنند،
شکوه گذشته در ذهن تداعی می شود؛
امشب می آییم تا اشعار قدیمی را بار دیگر جستجو کنیم

درحالی که اشک به سرعت بر روی لباس آن جهانی ما جاری می شود.

یو یونگ، تحت تأثیر شرابی که نوشیده بود، به خواب عمیقی فرو رفت؛ او کمی بعد توسط صدای پرندگان از خواب بیدار شد و به اطراف نگاه کرد؛ همه جا تاریک بود و پرندگان به طور نامشخصی در میان تاریکی دیده می شدند. از جا برخاست و با دقت بیشتری به دور و برش خیره شد، ولی فقط کتاب کوچکی که چینسا نوشته بود را آنجا یافت. او که خیلی احساس تنهایی می کرد، آن را در پارچه ای پیچید و در جیب آستینش گذاشت و رفت. وقتی به خانه رسید آن را در طاقچه دیوار خانه اش پنهان کرد و فقط گاهی به آن نگاه می کرد. با این حال، آن تجربه به او، ماهیت گذرای زندگی انسان را آموخته بود. او بیشتر و بیشتر به این موضوع می پرداخت و اغلب از خواب و خوراک دست می کشید. بعدها به تپه ها رفت و هیچ کس از سرنوشت او مطلع نشد.



نکته:

نویسنده یو یونگ، پسر یو مونگ جونگ بود که در سال ۱۵۶۷ فارغ التحصیل شد و در سال ۱۵۷۴ به عنوان یک محقق چینی به فارغ التحصیلی رسید. در سال جنگ بزرگ (۱۵۹۲)، به عنوان فرستاده ویژه، به دربار مینگ فرستاده شد و در آنجا با گریه از ژاپنی ها درخواست کمک کرد. او در سال ۱۵۹۳ و وقتی در راه بازگشت از پکن به خانه اش بود، درگذشت.